

.....مثل یوسف.....

یک داستان بلند

چهار داستان کوتاه

عباس صحرائی

ناشر: ماهنامه گذرگاه

----- فهرست -----

یک تذکر:

« ی » مثل پیشگفتار

مارتینی بدون زیتون ۴ - ۱۱

شام با کارولین ۱۲ - ۱۹

مثل یوسف ۲۰ - ۳۶

همه داریم دیوانه می شویم ۳۷ - ۴۱

شکار ۴۲ - ۴۷

یک تذکر:

=====

چون داستان:

« مارتینی بدون زیتون »

در حقیقت ادامه داستان:

« شام با کارولین »

است،

آن را نیز در این کتاب آورده ایم. ناشر

....می توانی به تعداد حروف « الفبا » مثل « چیزی! » باشی،

از جمله، « ی » که بشوی :

« مثل یوسف »

فرق هم نمی کند، چه خودش باشی چه مثل اش، باز باید پس

بدهی، حتا تاوان کار ناکرده را.

دوستان، در تمامی رخداد های این کتاب، هریک بشکلی دارند

تحمل می کنند. با آنکه مثل کسی هم نیستند، خودشانند....

این بازی زندگی است. ع. ص.

مارتینی، بدون زیتون

=====

داشتیم اوج می گرفتیم، کاپیتان شخصن با مسافران صحبت کرد:
« مسافران عزیز، به شما صبح بخیر می گویم. به اتفاق سفری دوازده ساعته را به « ملبورن »
آغاز کرده ایم، امیدوارم...»
و پاره ای مطالب دیگر. و در پایان مرا که مدتی بود نامزدش بودم معرفی کرد:
« در این سفر طولانی « خانم کارولین سر میهماندار شماست.»
و با کمی مکث که همه فکر کردیم حرفهایش تمام شده است، ادامه داد:
« من می دانم که چه سر میهمانداری است. بشما ثابت خواهد کرد...به من که ثابت شده »
همه مسافرها یکدیگر را نگاه کردند.
معمولن کاپیتان ها اینگونه با مسافرها صحبت نمی کنند، غیر متعارف بود. خجالت کشیدم.
رفتم سراغش، در کابین را که باز کردم با خنده گفت:
« دروغ که نگفتم؟ »
« ولی همه مسافران با تعجب بهم نگاه کردند »
« خب نگاه کنند.»
« کاپیتان که اینطوری حرف نمی زند »
« مگر نمی دانی؟ من عاشقم، دلم می خواهد، همه بدانند، و خب اینطوری دوستانه تراست،
دوازده ساعت وقت کمی نیست.»

وقتی پس از حدود شش ماه، تماس گرفت، و قبول کرد که دعوت به شام مرا بپذیرد، باور نمی
کردم باز از « جان » بگوید، و با خوردن دومین لیوان شرابی که خودش انتخاب کرده بود، برود
سراغ شوهرش، و از خاطره آخرین پروازش با او یاد کند...
ولی کاش در همین دنیا باقی مانده بود، و صحبت به آنجائی که کشانده شد، کشیده نمی شد.

گوشی را که بر داشتم، بی مقدمه و بالحنی گوش نواز گفت:
« شک دارم مرا بشناسی مستر امیر. دعوت به قوت خود باقی است؟ »
برای چند لحظه قاطی کردم. چیزهائی یادم می آمد ولی جا نمی افتاد. نتوانستم جواب درستی
بدهم. برای پیدا کردن خودم، گفتم:
- لطفن چند ثانیه اجازه بدهید »
فورن متوجه شدم کیست و از چه ملاقاتی صحبت می کند. اما اسمش بیادم نمی آمد، نمی دانم
چرا « کتی » در ذهنم جاری بود. و بالاخره با تمرکز بیشتر پیدایش کردم.
- کارولین! توئی؟ واقعن از شنیدن صدایت خوشحال شدم. البته که دعوتم به قوت خود باقی است
باعث افتخار من خواهد بود، که شام دیگری را با تو باشم.
« شام با کارولین » یاد آور یکی از شب های فراموش نشدنی من است.
« مستر امیر، از کدام شام صحبت می کنی، شامی که قبلن با هم بودیم، یا شامی که قرار است
میهمان تو باشم.»
و خندید.

- جواب اینکه از کدام شام صحبت می‌کنم باشد برای وقتی که تو را دیدم، می‌خواهم سوپرایزت کنم.

« سوپرایز؟ چه خوب »

- شنبه شب چگونه؟

« عالیها! »

- کجا؟

« من نظری ندارم، مهماندار توئی، امیرا! »

- با رستوران ۳۶۰ درجه چگونه؟

« آن بالا؟!...سرمان گیج نره؟! ... کاملن موافقم! »

تلفن را که قطع کرد، تمام گذشت شب اولی را که با هم شام خوردیم، و همه حرف هایش به آرامی، بر صفحه مغزم ظاهر شد. و بیادم آمد که آن شب، چه برخورد پیش بینی نشده ای بود. زیبایی چهره، و تراش اندامش حضوری ملموس یافت. بوی دلنشین عطرش فضای اتاقم را پر کرد، و اندوه نشسته در جانش را، چنان حس کردم که ناگهان سرم تیرکشید.

بگویم که کاملن فراموش کرده بود. آن شب که جدا شدیم با این اعتقاد که تکرار نخواهد شد، خدا حافظی کردم. و از روی ادب پیشنهاد کردم که اگر بازگشتی بود، شام دیگری با هم باشیم. و تلفن امشب او نشان داد، که باز می‌خواهد از زندگیش بگوید، چرا که جز این نمی‌تواند باشد. کاش بتوانم سنگ صبوری برای غصه‌ی بزرگ زندگیش بشوم.

گمانم بر این بود که:

شاید فاصله زمانی، خاکستر نشسته بر خاطره شوهر جوان و خلبانش را بیشتر کرده باشد. ولی او را که دیدم، متوجه شدم گمان درستی نبوده است.

خوب شد زنگ زد و دعوت به شامی را که فراموش کرده بودم، یاد آور شد و قبول کرد. مدتی بود که زمینه‌های افسردگی خفیفی، داشت جوانه می‌زد. از خانه بیرون رفتن، و با خانمی زیبا و خوش حرف شام خوردن، بی‌توجه به موضوع صحبت، حتمن می‌تواند، فشارش را کمتر کند.

«...ما در یکی از پروازهای مشترکمان به «لاس وگاس» ازدواج کرده بودیم، خیلی بی‌سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی‌هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره «فوجی» بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم.»

لباس شیک و خوش دوختش، بهانه‌ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.

- واقعن زیبا و برازنده است.

« پس حواست به من نیست؟... «میلان» بودم، آنجا انتخابش کردم. »

- چی را در میلان انتخاب کردی؟ قبلن گفته بودی انتخابت مسیر دیگری داشته است.

« خوشحالم که امشب سرحالی. علاقه من به نشست با تو، برای همین است. خوب می‌توانی با ذهنیت من بازی کنی. »

چهره اش را برای دلخوری جستجو کردم. نیافتم.

- کارولین! تو واقعن خودت می‌دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگر هست؟ متوجه نگاه‌های آن‌ها شده‌ای؟

« بله، و چه کنجکاوانه است. »

- بیشتر از روی حسادت است، کار! دستم ندهد خوب است...چه حسرتی می خورند:

« این مرتیکه عوضی با آن ریخت و قیافه، ببین چی به تور زده! »

« امیر، از حرف هایم در مورد « جان » خسته شده ای؟ می بینم که داری به شاخه های دیگری می پری. »

- من آمده ام که تو هرچه دلت می خواهد حرف بزنی، باور کن که با همه حواس گوش می دهم. طبیعی است که در این بین اگر مطلبی به ذهنم رسید، یا توجهم را جلب کرد مطرح می کنم. دلم نمی خواهد رنجیده بشوی. من خودم مدتی است که رو براه نیستم، نمی دانم چرا، گه گاه « انگزایتی » یقه ام را می گیرد. و امیدوارم نشست و صحبت باتو، در رفع آن موثر باشد. که تا حالا چنین بوده است.

« امیرا چرا « دپیرشن!؟ »، تو در ذهنم یک ایستاده در مقابل مشکلاتی، و نحوه صحبت کردن و رفتار به من آرامش می دهد. چی شده، حرف بز، حرف زدن کمکت می کند. »

- داشتم حرف می زدم که تو دلخور شدی، و گفתי حواسم به تو نیست.

« همین گوشه و کنایه هایت است که برایم جالب است. هیچ پرنده ای مثل تو از این شاخ به آن شاخ نمی پرد. چه شاخه های خوبی را هم انتخاب می کنی. »

- کارولین تو که داری دست مرا از پشت می بندی، چه حراف و مسلط شده ای، البته بهتر است بگویم بودی.

از پشتی صندلی فاصله گرفت، دست هایش را روی میز گذاشت، « کاری که قبلن نکرده بود، » صورتش را مثل کسی که می خواهد صدایش را نشنوند، جلو آورد، به چشمانم خیره شد، و در حالیکه چشمان رنگی و جذابش را اشکی نریخته مواج کرده بود، آرام گفت:

« امیرا! »

و ساکت شد، داشت بغضی را فرو می داد.

«...امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟...چرا این همه با آدم بازی می کند؟...چرا خوشی ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟ »

با تمام علاقه به حرف هایش دقت دادم. هرچند مدتی بود که دیگر به من نگاه نمی کرد. و در خودش بود. ولی این سؤال ها داشت در مغزم جوانه می زدند.

چرا با این همه جوانی و زیبایی، و پس از بیش از یکسال از آن واقعه، هنوز با زندگی آشتی نکرده

است؟ و هنوز کسی نتوانسته توجه او را جلب کند؟ چرا هنوز در ذهن و احساس عزادار است؟

شاید هنوز کسی را که، بتواند جای گزین درصدی از « جان » بشود نیافته است. ولی بیشتر به

نظر می رسد که او راه نداده است. زمان شوهر داریش آنقدر کم بوده، که از دست دادنش آن

هم بدان شکل، پریشانی خاطر برایش داشته است، بنظر من زمان می خواهد. ولی تاکی؟

نمی خواستم، اگر چنین است، با سئوالی که مدتی بود در لبه بیان قرار داشت، تکانش بدهم.

ولی تصمیم داشتم بهر شکلی مطرحش کنم. بهتر دیدم اول « اگر بشود » کمی فضا را بچرخانم.

تانگوی ملایمی با نور شمع های روشن هم خوانی داشت. قبل از سفارش شام، و به دنبال سکوت

کوتاهی که پیش آمده بود، به او پیشنهاد رقص دادم. موافقتش کمی دست پاچه ام کرد. گنااهش

را به شرابی که در من تاثیر چندانی نکرده بود حواله کردم.

در حین رقص که نمی دانستم چقدر می توانم به او نزدیک شوم، از دهانم پرید:

- ببینم کارولین، نمی خواهی ...

برای تمام کردن سئوالم، دنبال کلمات مناسبی می گشتم...

ولی اجازه تمرکز نداد و ملایم و آرام نجوا کرد:

« نمی خواهم چی؟ »

و خودش را منتظر نشان داد،

-...نمی خواهی، ازدواج کنی؟

« موافق باشی بنشینیم »

تعجبم را که دید، اضافه کرد.

« نشسته بهتر می توانیم حرف بزنیم. ضمن اینکه زیر فشار این نگاه ها راحت نیستیم.»

برای اینکه قصد شخصی را در سئوالم دنبال نکند، ضمن موافقت برای برگشت به سر جایمان، گفتم:

- من خودم را برادر بزرگ تو می دانم، و اگر پا در حصار تفکرت می گذارم، مرا ببخش. دلم نمی

خواهد خواهر خوشگل و جوانم، کما کان، در تلاتم اندوهی بزرگ غرق باشد. و با تاکید گفتم:

(Life is too short) ... و خوشگلی و جوانی هم زود گذر است...»

وقتی نشستیم، دستمالی را با ملایمت به چشمانش نزدیک کرد.

« امیرا تو متاهلی؟ »

- بودم.

« پس آن خانمی که چندین بار تو را همراهی کرده بود، همسرت نیست؟ »

- نه.

« امیر تو را بخدا تلگرافی جوابم را نده »

واقعا متوجه نمی شدم، که قصدش چیست. شاید با همه تذکری که داده بودم سئوالم را شخصی

گرفته بود. فکر من بیرون کشاندن او از دنیای افسوس از دست دادن « جان » بود.

می خواستم به نحوی با زندگی آشتی کند. می خواستم آغاز دیگری داشته باشد. چون در اینصورت

ادامه بودن با او، ادامه مراد به بیشتر و مستمر با او که مورد علاقه من نیز بود، میسر می شد.

داشتم به اوعادت می کردم و بودن با او خوشحالم می کرد.

تنها بودم، حال و روز درستی هم نداشتم، هم صحبتی با او در روحیه ام تاثیری کارآمد داشت.

این جور که حالا بود، نه تنها به دیدار هائی هر از گاه محدود می شد، که ممکن بود بهر دلیلی

کاملن قطع شود. دیدن گاه او، داشت به یک نیاز تبدیل می شد. تصور این که دیدار هایمان

تکرار نشود، فکرم را مشغول کرده بود.

مدتی بود به سوال او پاسخ ندادم، و در سکوت، افکار خودم را زیرو رو می کردم.

« امیرا کجائی؟ پس شامت کو؟ »

دست پاچه گارسون را صدا زدم.

- واقعا پوزش می خواهم. گفتم که حال روحی درستی ندارم. عجب میزبان بی خیالی.

و با مزه ای ادامه دادم:

- خیلی جرات می خواهد، با نازنینی چون تو، بتوانی چنین بی توجه باشی.

برای همه تعارفات و مزه پرانی هایم تره هم خرد نکرد.

صورت غذا را گرفت، روی میز گذاشت، و چیزی به گارسون گفت که متوجه نشدم. و ادامه داد:

« لطفن قبلن مارتینی را بیاورید، بدون زیتون »

گارسون که رفت، گفت:

« مارتینی برای هردویمان سفارش دادم، اگر جرات داری بگو نه، »
واقعا آفرین! تا می دید دارم کم می آورم، راه می دهد.

- تا حالا نخورده ام. و نمی دانم با زیتون و بی زیتونش چه فرقی دارد. من که مثل تو، شرق و غرب زمین را بهم ندوخته ام. نظارت بر مسافران « فرست کلاس »، و « سرو » میهمانانی چنان متمول، با دنیای من فاصله زیادی دارد. یادم هست که گفته بودی در بعضی از مسیرها هزینه بلیط پروازهای درجه یک، از یازده هزار دلار هم بیشتر است. « سرو » چنین مسافرانی، حتماً به آموزش کافی نیاز دارد.

مارتینی با و بدون زیتون، که سهل است، بایستی از نحو « سرو » خیلی چیزهای دیگر نیز آگاه بود... با این همه، بزن بریم، بگذار دشت کنم « مارتینی » را، حالا گیرم بدون زیتون.
« امیر من واقعا دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم. خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم. عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه ام می کند. »
درست همانی را عنوان کرد که در جان من وول می خورد. من هم همین احساس را نسبت به او داشتم.

خودم را پیدا کردم، و متوجه شدم که کم دارم به منطقه ممنوعه پا می گذارم. این من بودم که داشتم به او معتاد می شدم. تلاش کردم دهنه سرکشی آغاز شده را بکشم. نمی خواستم سد موجود شکسته شود. بهتر دیدم یک جورائی سرو ته آن شب را هم بیاورم.
پس از مزمه کردن مارتینی، گفتم:

- بنظر نمی رسد چیز بدی باشد.

و ادامه دادم:

قصد من از اینکه پرسیدم:

- « نمی خواهی ازدواج کنی، » جلب توجه تو، به « خودت » است. زندگی، سرشار از رخداد های خوب و بد است، باید گذاشت پس از مدتی خاطره بشوند. می توان آنها را داشت ولی نمی توان زندگی حال، و جریان روز مره را به پای آن ها قربانی کرد کاری که بنظر می رسد تو پیشه کرده ای.
- کم باید از « جان » فاصله بگیری، و ضمن عزیز داشتن یاد و خاطره او، به راه سرانجام بروی.
اگر اجازه بدهی بهر شکلی که بخواهی، به تو کمک خواهم کرد.

قهوه پس از شام را زمینه خدا حافظی یافتم. در تدارک اجرای آن بودم که کارتی از کیفش در آورد، دور یکی از شماره تلفن ها خط کشید و به دستم داد:

« امیر! تا اینجا هستم، شماره تلفنم این است. دلم می خواهد بیشتر در تماس باشیم. »

- مگر باز قصد رفتن داری؟ تو اصلن معلوم هست چکار می کنی؟ کجا می روی؟ و برای چی؟...
« داری می شوی امیری که دلم می خواهد. پرسو جوهای مرد را در این حد، دوست دارم. از تنهایی درم می آورد. مگر برایت مهم است که چکار می کنم؟ »

با همه دقت و داده بودم. واکنشی چنین، بی تردید ریشه در چیزی بیشتر از علاقه داشت، و او به خوبی در یافته بود.

تصمیم گرفتم برای شناخت بیشتر او، ادامه بدهم. نمی دانم چرا ویرم گرفته بود.

- وقتی با مردی شام می خوری، می رقصی و او را دعوت به مارتینی، آن هم بدون زیتون! می کنی، طبیعی است که به این پرسو جوها هم می رسد.

و به شوخی ادامه دادم:

- آخه مردی گفتن.

آرام، و با کمی عشوہ گفت:

« یعنی توهم، امیرا؟ »

- این دلیل علاقه است.

« چه نوع علاقه ای؟ »

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش برآیم مهم بود.

جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

« خوشحالم! »

- از چی؟

« از اینکه چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت گفتی. »

بدون واکنش نگاهش کردم.

دو راهی، شهامت انتخاب می خواهد. و تحمل اشتباه ناشی از آن را. در این تنگنا همیشه فقط خودت هستی و بار حاصل را، هرچه که باشد بایستی به تنهایی برگرده بگیری، و از پا نیفتی.

در آپارتمانی یک خوابه شخصی، زندگی می کردم. نزدیک دانشگاهی که در آن ادبیات فارسی را درس می دادم، جز دیدن های گاه خواهرم و یکی دو دوستی که برآیم باقی مانده بود، معاشرت دیگری نداشتم. اولین ظهور کارولین، فقط یک شام اتفاقی بود، ولی این بار از روزی که تلفن کرد، حال دیگری را به همه زندگیم پاشید. به تنهایی و در خودم بودن، عادت کرده بودم. ولی کارولین داشت در آن نفوذ می کرد، نفوذی که نمی خواستم. او به کسی که سرشار از زندگی و شوق باشد، نیاز داشت. ده سال ختلاف سنی و دردو فرهنگ متفاوت، دیدها را متفاوت می کند. من داشتم به عرفان نزدیک می شدم، ولی او، به کسی نیاز داشت که از هیجان به زندگی لبریز باشد. و او، متاسفانه به اشتباه داشت در من جا نشین «جان» را می یافت. و البته احساس من نیز، شمارش معکوس را شروع کرده بود.

اگر راه می دادم « که سخت دلم می خواست » او را از چاله «جان» به چاه «امیر» می کشاندم. و این همان دو راهی بود که گفتم.

« امیر مثل اینکه حالت خوب نیست، در باز گشت من رانندگی می کنم. راه آمدن را بلد نبودم، ولی می دانم چگونه برگردم.

بی تامل گفتم:

- حتمن این کار را بکن، به نفع هردوی ماست.

« چی به نفع هر دوی ماست؟ »

خودم را پیدا کردم

- من باید مارتینی را با زیتون می خوردم، بی زیتونش مثل اینکه سازگارم نبوده است. و لبخند

زدم، که افاقه نکرد.

کم کم را افتادیم ...

« امیرا! آدرس خانه ات کجاست؟ »

- تو که گفتی راه برگشت را می دانی.

« من برگشت تا خانه خودم را میدانم، همانجائی که تو «pick up» ام کردی. »

- خب تا همانجا برو، تو که پیاده شدی، من خانه ام را پیدا می کنم.

« پس نمی خواهی من آدرست را بدانم؟ »

- این حرف ها چیه؟ خانه من قلب من است که تو راه آن را، خوب می دانی.

« امیر کاش با مارتینی، زودتر آشنا شده بودی. »

- کارولین! با زیتونش هم همین طور است؟

« چطور است؟ »

- شب بخیر کارولین! فردا تماس می گیرم.

تا صبح نخوابیدم. شب بسیار طولانی و سختی بود. رای که در سپیده دم آن شب صادر شد، آغاز شب سیاهی بود. که زندگیم را زیرو رو کرد، تباهم کرد. نمی دانستم فشار دندان می تواند این همه جگر را به درد بیاورد. چاره ای نداشتم. کارولین گمشده اش را در من که به هیچ روی مناسب او نبودم یافته بود. من نیز داشتم بی تابش می شدم. می دانستم که این تصمیم ضربه دیگری است بر احساس ترمیم نشده او. و می دانستم که اگر فقط یکبار دیگر با او بیرون بروم تمامی مقاومتتم را از دست خواهم داد.

تلفنم را همان روز قطع کردم و این یادداشت را بدون اشاره به جوانه های علاقه اش به من در صندوق پستی او که در کنار در خانه اش قرار داشت انداختم.

« ساده بگویم، داشتم شدیدن به تو علاقمند می شدم. خودم را مناسب تو نیافتم. نمی خواستم آنگاه که دیر شده باشد متوجه بشوی. می دانم که اگرحتا یکباردیگر تو را ببینم کارم بسی مشکل تر از حالا خواهد شد، بهمین خاطر صلاح دیدم بدین شکل از تو جدا شوم. اطمینان دارم، تو با همه مشخصات یگانه ای که داری، زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود...»

در کوتاهترین زمان خانه ام را فروختم و از آن شهر رفتم...و برای همیشه از دسترس او گم شدم.

شام با کارولین

=====

« از مشتری های دائمی اینجا هستی می دانم. »

- از کجا می دانی؟

« منم هستم، تا حالا مرا ندیده ای؟ »

- توجه نکرده ام!

« تو بیشتر اوقات با کسی هستی، گاه مرد است و گاه با زنی که کمی از خودت جوان تر است »
و درحالیکه چهره ام را گشت می زد، لبخندی را تا زیر چشمان زیبایش کشاند و ادامه داد:
« رد پای خوشگلی رو به اتماسی به خوبی در چهره اش پیدا است، و می رساند که از جاذبه سکسی بهره کافی داشته است. همسرت است؟ البته گاهی نیز تنها می آئی، مثل امروز که فرصتی شد برای من. »

همه این ها را یک نفس و بدون تپق ردیف کرد. با آمادگی آمده بود. البته این فرصت را به من داد که تمام چهره، لبها، دندان ها، آرایش مو و حتا قسمتی از سینه هایش را که بی قید و آزاد از چاک پیراهنش پیدا بود خوب برانداز کنم. و بوی عطری را که گویا درست قبل از این که بی اجازه بنشیند روی صندلی جلوی من، به جاهائی از اندامش زده بود، فرو دهم و دریابم که بوی پذیرا و خوشایندی است.

درست می گفت، گویانکه زیاد به این رستوران نمی آمدم، ولی بیشتر همراه داشتم. چون گاه در مصرف آبجو، کمی زیاده روی می کنم، وقتی همراه دارم، خیالم راحت است که رانندگی نخواهم کرد.

این جا، نورش زیاد است، دوست ندارم، البته یکی دو گوشه دنج با حال دارد که متاسفانه بیشتر وقتها خالی نیست. اما امشب شانس آوردم. هم آنجائی را که می خواستم جا پیدا کردم، هم ...
« چه خوشگلی! »

از کجا پیداش شد؟ از این همه آدم چرا من؟ نه جوانم و نه سروشکلم حرفی برای گفتن دارد.
ولی خیر برگردان که نباید باشم.

یکباردیگر صورتش را با دقت کاویدم، و از بیم اینکه از دست نرود با ملایمت و حالت طنز گفتم:
- کی به تو اجازه داد، که بیائی سر میز من؟
از چشمانش فهمیدم که دستم را خوانده است.

بنظر من پخمه ترین زن هم، خیلی راحت دست ارغه ترین مرد را می خواند. مردها تصورشان این است که بازی را اداره می کنند. ولی واقعیت این نیست. زن ها می خواهند، تا مردها اینطور فکر کنند. آنجا که نخواهند، هیچ مردی به بازی گرفته نمی شود.

بر این شناخت، حالت برخاستن گرفت، و با لبخندی که از جنس تیر خلاص بود، گفت :

« اگر نا راحتی می روم؟ »

جوابش را ندادم و در حالیکه « صورت غذائی » را که برایم آورده بودند نگاه می کردم، گفتم :

« با آبجوی سرد میانه ای داری؟ »

جوابم را ندادم، و وانمود کرد که، چون دارد صندلیش را جا به جا می کند نشنیده است. منم

دیگر تعارف نکردم، و با عوض کردن موضوع گفتم:

- اسمت چیست؟ ... تو هنوز خودت را معرفی نکرده ای»
با دلربائی قشنگی گفت:

«اولن تو فرصت ندادی، از آن گذشته، با یک خانم، که از چشمانت می خوانم ازش بدت نیامده، و خب، خوشگل هم هست، اینطور زبر و زمخت حرف نمی زنند.»

با کمی مکث! ضمن دراز کردن دستش، گفت:

«اسمم» کارولین «است، و دختر صاحب اینجا هستم.»

دستش را به نرمی فشردم، «خودم را معرفی نکردم» و گفتم:

- گو اینکه زیاد اینجا نمی آیم، ولی تو را تا امشب ندیده بودم. کمک پدرت کارمی کنی؟

«هم بله هم نه. گاهی کاغذ هایش را جمع و جور می کنم، جوری تنظیمشان می کنم که راحت بتواند از آنها سر در بیاورد.»

می گوید: «کار حسابدارها به درد مامورین دارائی می خورد»

و گاه پشت بارمی ایستم، اما نه بعنوان مسئول بار. خرج و دخل را زیر نظر می گیرم. و مشتری ها را، مثل یک تماشاگر. آمد و رفت و حرکات بعضی از آنها جالب و سرگرم کننده است.

یکی از آنهائی که خوب توی ذهنم مانده تو هستی.

رنگ چشمانش آمیزه زیبایی از خاکستری و آبی بود، و شوخی دلنوازی آنها را به گردش در می آورد. صدایش آهنگ گیرائی داشت، و کلمات سوار بر آن به آرامی گوش را می نواخت و مجذوب می کرد. پر انرژی و سرحال بنظر می رسید. نشان نمی داد که رنجشی از زندگی داشته باشد.

«یا شاید فقط نشان نمی داد.» ملوسی گریه ای را داشت که موش خواهندگی را، ملایم و بی آزار به بازی گرفته باشد. و اندامی «که اصولن بایستی بخاطر امکانات متنوع غذائی رستوران نوع دیگری باشد»، متناسب، دلخواه، و خوش تراش داشت.

نمی دانم با آن چشمان زیبا مرا چه رنگی! می دید؟ مشکوک بودم: به بازی گرفته شده بودم، یا تصادفن، بلیطم شماره هایش جوردرآمده بود؟

- از این همه آدم چرا من؟

نگاهش را مات و بی حالت به صورتم دوخت و با تعجب گفت:

«چرا تو؟ نمی دانم منظورت چیست؟ مگر کاری کرده ام؟»

داشتم دست پاچه می شدم که توانستم خودم را جمع و جور کنم.

- آمده ای خلوتم را بهم زده ای، ولی از سئوالی به این رو راستی تعجب میکنی؟ هدفت از آمدن به اینجا و مثل کسی که مدتهاست مرا می شناسد سر صحبت را باز کردن، سئوال ندارد؟
خنده اش آرامم کرد.

«داری با من حرف می زنی یا سخنرانی میکنی؟ این عادت همه آنهائی است که عینک به چشم می زنند، در هر فرصتی کتاب می خوانند و پاره کاغذهای را سیاه می کنند. این آدم ها همه چیز را یکجور دیگر می بینند، و بهر موضوعی با دیدی رمانتیک نگاه می کنند.»

من این چند ماهه که مشتری های زیادی را زیر نظر داشتم، تو تنها کسی بودی که توی این سروصدا کتاب می خواندی، و گاه چیزهایی هم می نوشتی، بخصوص که می دیدم از راست به چپ قلم را میرانی. گوشه ای را که می نشستی، نوع غذائی را که سفارش میدادی، کتاب جیبی که همیشه همراه داشتی، همه اش برایم جالب بود. گاه آنقدر به کارهای تو توجه می کردم که که یکی دو بار پدرم مانع شد، و گفت: «مشتری آزرده می شود»

خیلی دلم می خواست، فرصتی پیش بیاید تا با تو صحبت کنم، و امشب جورشد.

قبل از اینکه حرفی بزنی، خواهش میکنم اجازه بدهی که امشب مهمان من باشی، و حتا اجازه بدهی نوع غذا را هم من سفارش بدهم. می دانم که نوشیدنی را آبجو می خوری، آبجو بشکه خوشمزه ای داریم، در لیوانهای یخ زده، از آن لیوانهای بزرگ و دسته دار، لیوانهای: « پطرکبیری! ».....

و ساکت شد.

« تو به از چند کلمه من مدتها حرف می زنی، بعد به من می گوئی، چرا سخنرانی میکنم؟ » دستش را روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت: « باشه؟ »

منتظر فشار بودم، که نداد، و آرام گفت:

« بگو مگو چرا؟ »

قبول کردم.

از ورای شیشه مه گرفته، بیرون محو دیده می شد. با دستمالی شفافش کردم. دانه های ریزی از آسمان می ریخت. برفی سبک بود یا مانده باران آنروز بعد از ظهر، نمی دانم. حال خوشی داشتم. رویم را که برگرداندم، گارسونی شیک و مرتب، مؤدب کنارش ایستاده بود، و داشت دستوراتش را یاد داشت می کرد. کارش که تمام شد نگاه رضایتش را نثارم کرد.

« انگلیسی را خوب حرف میزنی، هرچند با کمی لهجه، ولی شیرین و صحیح. کجا یاد گرفته ای؟ » داشت مسیر دیگری به صحبت می داد. هنوز کمی حالت نا باوری داشتم.

با کنجکاوی، و کمی جدی پرسیدم:

« نگفتی چند ساله ای؟ مجردی؟. گویا این جا فقط بعضی وقت ها آنها شب ها می آئی، کار

روزانه ات چیست؟ »

اخم و چهره جدی او را دیدم. با لحنی که آرامش قبلی را نداشت گفت:

« بنظر نمی آید که حرفه ات بازجوئی باشد. دوست تازه آشنایم، نشسته ایم شامی با هم بخوریم همین، دوستانه و ملایم با هم صحبت کنیم و بیشتر از این زمان کوتاه با هم بودن لذت ببریم. این همه زبری برای چیست؟ به احتمال همین امشب و همین شام، آخرین با هم بودن ماست. فرصت بدهی همانطور که اسمم را گفتم، سایر کنجکاوی هایت را نیز آرام می کنم، ضمن اینکه من هنوز، حتا اسم تو را نمی دانم. و با لبخند حرفهایش را پایان داد.

از خودم بدم آمد. تصمیم گرفتم از همه توان آرامش ام یاری بگیرم، و در خود فرو رفتم:

این حالت مردها، بخصوص نوع ایرانی آن، برای خودش حکایتی است. زمینه ای می بینند هوا برشان می دارد، و شروع می کنند به تحکم، که بی شک ریشه در مردسالاری جامعه دارد.

و متاسفانه به وجودمان الصاق شده است، و بیشتر اوقات کاردستان می دهد. کسی نبود به من

بگوید، مرد حسابی، تو که در رویا هم نمی دیدی، که در خلوت یک رستوران نا آشنا ناگهان یک

زیبا چهره ی خوش اندام بگو بخندی عین یک شاخه گل بیاید سراغت و حتا به شام هم دعوت

کند، این قمپز چه بود که پاک او را که به راه بود چنین آزدی؟

« دلخور نشو. همانطور که گفتم: اسمم « کارولین » است، « کارولین اسمیت »، اصلم ایرلندی

است. سی ساله و بیوه ام، از شوهرم جدا نشده ام، یک روز صبح، پرید و دیگر نتوانست برگردد.

درحقیقت هنوز اوج نگرفته، پر و بالش سوخت »

اشک غلیظی، چشمان آشوبگرش را پوشاند، دستمالی را روی هردوی آنها گذاشت و ملایم فشار

داد. و تا گارسون آبجوئی جلو من و « Bloody mary » خوشرنگی جلو او نگذاشت با ریزش اشک در

جدال بود.

تصمیم گرفتم به پاس محبتش، پیشانیش را ببوسم و شام نخورده خودم را از وضعی که بر سرم آوار شده بود برهانم. ولی دلم نیامد، خودم را مقصر می دانستم، نمی دانم چرا مثل کسی که قصد ازدواج دارد با آن حالت چکشی هم سنش را پرسیدم و هم وضعیت تاهلش را جويا شدم، آنهم من که معمولن حرف یومیه ام را هم به زور می زدم. واقعا گاهی اوقات... لعنت بر شیطان. حال خوشم که برخاسته از شبی که داشت خاطره انگیز می شد، دگرگون شده بود. وضع خوبی نداشتم. بی تاب روی صندلی تکان می خوردم و نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم. اما نگاه مهربان و چهره زیبای او به یاری ام آمد. دستمالی را برداشت و با صدائی آرام پوزش خواست. و بی مقدمه لیوانش را جلوی رویم گرفت و گفت:

« به سلامتی تو که دعوت مرا، و حالا هم حالت درهم ریخته ام را قبول و تحمل کردی. و کمتر از نصف لیوان را سرکشید.

کم کم، روبراه می شدم، و نفسی را که حالا راحت بالامی آمد، بی فشار رها کردم.

من معمولن با لیوان آبجو بازی می کنم، اهل سنگین زدن نیستم، ولی او، با حرکت بعدی تقریبن همه لیوان را که بدون شک از آبجوی من قوی تر بود، فرو داد. احساس کردم دارد خودش را می سازد، و آماده می شود تا وارد اصل ماجرا بشویم. هنوز نمی دانستم چرا من؟ متوجه شده بودم که داستان علاقه و عشق! در یک نگاه نیست « آنچه که معمولن در چنین مواقعی پیش می آید »

« همپائی نمی کنی؟... لیوانت تکان نخورده است، آبجو سردش خوب است »

صورتش گل انداخته بود. ولی بخوبی هر دویمان را اداره می کرد و توجه لازم را داشت.

دنبال مطلب می گشتم، نمی دانستم چه بگویم و چگونه، که باز ناراحت نشود.

گارسون شام را آورد. و لیوان پر مرا با خود برد. نگاه پرسان مرا که دید، گفت :

« گرم شده بود، گفتم سردش را بیاورد »

تشکر کردم، ضمن اینکه دیدم دیگر برای خودش سفارش نداده است، و فهمیدم که حرفه ای نیست.

- گفתי، امشب که جدا شدیم، دیگر تو را نخواهم دید، و دیگر دیداری با هم نخواهیم داشت.

چرا؟

خندید، ولی قاطع گفت:

« چرا؟، تو برای تکرار آن دلیلی داری؟ »

- راستش، من برای همین دفعه هم دلیلی نمی بینم، و همین بی دلیلی، شاید، بهترین دلیل

تکرار آن باشد. »

« نه تنها انگلیسی را خوب حرف می زنی، بلکه، خوب هم مکالمه می کنی »

- ولی نه آنقدر خوب که بفهمم چه میگوئی! »

این دفعه نوبت من بود، که لیوان آبجو را تا بیش از نیمه یک نفس بروم. سردی و بعد گرمیش روبراهم کرد.

لیوان را که روی میز گذاشتم، دیدم که با تمام حواس نگاهم می کند.

« تو کماکان می توانی هر وقت بخواهی به اینجا بیائی، ولی من دیگر هرگز پایم را در این

رستوران نخواهم گذاشت. و به احتمال، از این شهر خواهم رفت. »

گیج شده بودم. راحت، گه گاه در این گوشه دنج خودم را می ساختم. چه بی انصافانه آنرا از دست دادم. و همین را به او که نمی دانستم چرا مغبون و ساکت نشسته است گفتم، و بی توجه به او لیوانم را خالی کردم.

« بگویم لیوان دیگری بیاورد؟ »

- نه! متشکرم. متشکرم برای همه چیز، شام، آبجوی سرد، مصاحبت، و...

« و چی؟ »

- و آن چهره شیرین و چشمهای زیبا، که شب تنهائی مرا رونق داده است.

« نویسنده ای؟ معمولن آنها، از کسی که خوششان بیاید، او را به عرش می برند. »

- تو که این را میدانی، یعنی متوجه شده ای، چرا فرار میکنی، حتا شهری را که در آن هستم

ترک میکنی، چرا؟ »

جوابم را نداد. احساس کردم دارد از آنجا فاصله می گیرد. سرش را پائین گرفته بود، و داشت

به ذهن و فکرش تمرکز می داد.

صدایش را در آن همه، مهمه، به سختی می شنیدم.

«...با او در یکی از پروازهای مشترکی که داشتیم آشنا شدم. یک صبح گرم جولای، تابستان

چهار سال پیش، از لندن می رفتیم به خاور دور. پنج سالی بود که در خط هوائی بریتانیا، اول

بعنوان میهماندار و بعد سرپرست پرواز، کار می کردم »

بدون پرسش از من، سفارش قهوه داد. مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر با من نباشد. از آنجا

رفته بود، برای خودش حرف می زد، داشت خاطراتی را زیرو رومی کرد. به حال خودم رهایم

کرده بود. آزاد بودم هر طور می خواهم فکر کنم. بنظر میرسید، همه برنامه های امشب نیز

برای یاد آوری مسائلی بود که داشت مرور می کرد. اما چرا برای من، یا اگر برای خودش چرا در

حضور من، و چرا با این همه زمینه چینی؟ هنوز قهوه ای آورده نشده بود، که باز شروع کرد،

« کمی دیر از خواب برخاستم، شب را خوب نخوابیده بودم. تا خودم را آرامم، صبحانه نخورده

راهی فرودگاه شدم. آنروز با میهمانداران جدیدی همکاریم را شروع می کردم. قبلا به آنها

معرفی شده بودم، ولی در هر پروازی آنچه که محیط را می سازد، اخلاق و رفتار « کاپیتان »

است. اوست که همه کاره پرواز است. به فرودگاه که رسیدم حدود پانزده دقیقه دیر شده بود.

قرار و رسم بر این است که گروه پرواز، حدود دو ساعت قبل در هواپیما باشند، تا هم امور فنی را

مسئولین مربوطه، وهم امور رسیدگی به مسافرین را گروه میهمانداران بررسی کامل بکنند.

با بچه های میهماندار خوش و بش کردم و یکسر رفتم سراغ کابین خلبان. وارد که شدم، با آنکه

اصولن بایستی در جای مخصوص خودش نشسته باشد، نمی دانم چرا ایستاده بود. سرش را که

برگرداند، با چهره ای مردانه، خندان و مهربانی روبرو شدم که سنگینی بار تاخیر را از گردهام

برداشت، بجای پاسخ به سلامم، گفت :

« چه صبح زیبایی. در این پرواز تو سرپرست بچه هائی؟ »

صدای گرمش، گوشه هایم را نوازش داد. بر خورد صمیمانه اش، که کمتر در کاپیتان ها دیده

میشد، « بخصوص وقتی پا به سن باشند، « خوشحالم کرد.

با احترام و کمی لرزان به او جواب دادم.

« قدری تاخیر داشتم، آمده ام پوزش بخواهم، و ضمنن با کاپیتان این پرواز طولانی از نزدیک

آشنا شوم .

چشم از من بر نمی داشت ، مهندس پرواز هم ضمن ور رفتن با دکمه هائی، دزدیده براندازم می کرد، و من زیر نگاه های آنها داشتم دستپاچه می شدم .
در حالیکه می نشست ، رویش را از من گرداند و باطنز گفت :
« کاپیتان جان اسمیت هستم »

به دنبال او بقیه، گروه فنی پرواز نیز خودشان را معرفی کردند.
خودم را پیدا کرده بودم، دستم را روشنانه اش گذاشتم و خیلی خودمانی گفتم:
« خوب شد بالاخره برادر گمشده ام را پیدا کردم. منم کارولین اسمیت هستم »
سرش را برگرداند و با نگاه خاصی گفت :

« ولی من هرگز خواهری به این خوشکلی نداشته ام »
مهندس پرواز که مرد جا افتاده خوش چهره ای بود آرام و شمرده گفت :
ولی می توانی :

« گرل فرندی » به این زیبایی داشته باشی »
و بر خلاف انتظارم، مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت :
« درست نمی گویم؟ »

صحبت را برگرداندم و گفتم :
« اولین پذیرائیم را از زمامداران! این کابین، با چی شروع کنم؟ »
و به دنبالش آنچه را که برای صبحانه « فرست کلاس » تدارک دیده شده بود ردیف کردم .
پس از کمی سکوت، بجای پاسخ به من، گفت :
« لطفن ، اعلام کنید که آماده پروازیم. و دستورات قالبی همیشگی را برای مسافران بخوانید! با کمی آشفستگی از کابین بیرون آمدم.
از همین جا شروع شد »

قبل از اینکه ادامه بد هد، گفتم :
« قهوه ات سرد شد.»

خواستم از آن حال و هوائی که داشت آشفته اش می کرد، کمی فاصله بگیرد، هرچند شنیدن آنچه که تعریف می کرد برابم جالب بود. و متوجه شده بودم که شام امشب برای زمینه سازی این گریز است، که بدون شک پاره ای از زندگی اوست، ولی من هنوز به دنبال آن بودم که چرا با من؟
آنها با زمینه چینی قبلی. تصادفی بود، یا با برنامه ؟ نمی دانستم ، ولی نه صلاح بود و نه انصاف که خدا حافظی کنم، ضمن اینکه علاقمند شده بودم ببینم جریان چیست.
قهوه اش را به دست گرفت، آرام شده بود.

« خسته ات کردم؟ »

به راه تغییر جو رفتم .

- چرا باید بودن با خانم خوشکل و با محبتی خسته کننده باشد؟ شاید برای تو باشد. بخصوص که نباید آنی باشم که تو می خواهی.

ته مانده قهوه اش را چند بار چرخاند، و قبل از ته نشین مجدد آن، با نگهداری فنجان بین لبها تا قطره آخرش را سرکشید.

« دنباله اش را ادامه نمی دهم، هم تو را خسته می کند، هم خودم تا گلو در اندوه فرو می روم »
می توانستم به ادامه تشویقش کنم، تا قصه زندگیش را از زبان خودش بشنوم، اما با اشاراتی که

قبلن کرده بود کم و بیش حدس می زدم که ماجرا چیست. ضمن اینکه کم کم داشتم خسته می شدم.

«... بعد از آن واقعه، دیگر با هواپیما پرواز نکردم، و مدتها به بهانه مریضی و انواع دیگر گرفتاریها از کارم فاصله گرفتم. کمی که آرام شدم و خودم را پیدا کردم، آمدم اینجا در این شهر، تا مدتی را با پدرم باشم، با این امید که ذهنم را مشغول کنم. چقدر به مادری نیاز داشتم، تا به من آرامش بدهد، تا مشکلات را برابم کوچک کند. تا دست مهربانش را به سرم بکشد. که نبود، سالها قبل رفته بود. و در این شبهای تنهایی، در این رستوران بود که برای اولین بار تو را دیدم. چه شباهتی! مدتها به تو و حرکاتت خیره می شدم. ولی هر بار تا می آمدم رویایم را جمع و جور کنم و به آن شکل بدهم، می رفتی، تو زود نمی رفتی، من بیشتر احتیاج داشتم. شبهایی که تنها نبودی، بخصوص با آن خانم که می آمدی، بی دلیل دل تنگ می شدم. به دنبال فرصت می گشتم تا ساعاتی را با تو تنها باشم، تا از نزدیک ببینمت، تا بیاد او با تو حرف بزنم. و امشب جور شد.»

هرچند قرار نبود ادامه بدهد، ولی آنچه را که به من مربوط می شد توضیح داد و من جوابم را گرفتم. معلوم بود نمی خواهد همه را گام به گام بازگو کند، تا همین جایش هم کلافه اش کرده بود. لزومی هم نبود، من با اشاره ای که قبلن کرده بود، برابم مشکل نبود. ولی پس از آن دیدار اولیه در پرواز لندن به سنگاپور در کابین خلبان، چه مسیری طی شده است نه می دانستم و نه می خواستم بدانم. از دواج کرده بودند، یا دو دوست باقی مانده بودند را نیز نمی دانستم. ولی می دانستم که در یکی دیگر از پروازهای صبح، بدون حضور او، در یک سانحه تاسف آور، به علت خطای مهندس زمینی پرواز، رفته و او را تنها گذاشته است. چه رخداد سنگینی. مثل راه رفتن در سر بالائی نفسم بند آمده بود. خستگی به عضلاتم فشار می آورد. باید کاری می کردم، باید یک جوری تمامش میکردم، یک جور خوبی.

- از اینکه او را برایت تداعی کرده ام. نمی دانم چه بگویم؟ : متاسف باشم یا خوشحال. ولی می دانم که تو بغایت زیبایی، و جوان، و می دانم که آنچه بر تو گذشته بخصوص شور و شوق را در هم کوبیده است. ولی تو باید در راه آشتی گام برداری، تو می توانی، عشق را بر زین شوالیه دیگری بنشانی، و زندگی را چون گلی خوش رنگ به رویانی. خیلی دلم می خواهد یک شام دیگر با تو باشم. نه در اینجا در جایی دیگر، و مهمان من. اسمش را میگذارم شب کارولین، با تو حرف دارم. دلم نمی خواهد دوستی که امشب آغاز شده است همین امشب هم تمام شود، و تو را غرق در گذشته ای که همه لحظات را در خود دارد رها کنم. خواهش می کنم قبول کن. با تمام دقت توی صورتم نشسته بود. عجله ای برای رفتن نشان نمی داد. شب از نیمه گذشته بود، رستوران داشت می رفت که جمع و جور کند، سرو صدا کاملن فروکش کرده بود. ته مانده قهوه ام در حدی سرد شده بود، که تلاشم برای قورت دادن آن، کاری از پیش نبرد. حالت انتظار را در چشمانم ریختم، دستهایم را که روی میز بود گرفتم و او را به تنگنای پاسخ کشاندم.

« تو واقعن نویسنده ای؟ چون کلمات را خوب کنار هم می گذاری، و خوب می توانی با احساس آدم بازی کنی. من نه تنها از توجه و تعریف تو متشکرم، بلکه از آشنائی با تو خوشحالم. من هم دلم نمی خواهد که دوستیمان یک شبه باشد. من هم دلم می خواهد ضمن حفظ خاطره « جان » با زندگی آشتی کنم. ولی اگر قرار باشد بر پایه زیبایی من (آنطور که تو می گوئی) شوالیه ای به سراغم بیاید، نه عشق که یک هوس خواهد بود، و من چنین نمی خواهم. » و پس از

مکثی کوتاه بدون فرصت به من که آماده جواب بودم، ادامه داد:
« من دو روزدیگر برای حدود یک ماه به مسافرت می روم، از پیشنهادت با علاقه استقبال می
کنم ولی بماند برای وقتی که برگشتم »
از جایم برخاستم، ضمن تشکر مجدد ازنشستی که با هم داشتیم، دستهایش را فشردم، سفرخوبی
را برایش آرزو کردم، و رفتم. گیج و مغبون. تاروزها، ذهنم از حضور او تکیده نمی شد.
واقعن بازی های زندگی، گاه تا چه عمقی، ناجوانمردانه است

مثل یوسف!

=====

وقتی آوردنم اینجا، بهت زده، متحیر و عصبی بودم، اما در نهایت سلامت جسم و روان. زورشان رسید، آوردنم. نمی دانم باچه توصیه ای همراه بود، که از لحظه ورود مراقب های گردن کلفت نفسم را گرفتند. وقتی اتهام « روانی » می زنند، نجات غیر ممکن است، بخصوص وقتی در واقع نیستی، و می خواهند که باشی. عین گیر آمده ای در باتلاق، هر تلاشت، نه بی ثمر که مصیبت بار است. هر دست و پا زدنی بیشتر پائینت می برد. راه در رو نداری، بخصوص اگر چون من حامی نداشته باشی، و کسی چوب موازنه اش را بسویت دراز نکند، تا مفری باشد، و بهر جان کندن، بکشدت بیرون.

نزدیکی های یک غروب گرم تابستان، تحویلم دادند، ودی را که حماقت های خودم روی پاشنه نشانده بود، پشت سرم چرخید و بسته شد.

غروب چیست که گرم هم باشد و به چنین جایی هم، تحویل داده شوی.

«...بیمار روانی شماره ۸۵۴، مجرد، خموش ادواری، رویائی و قصه گو...»

چنین حرف هائی را توانستم در پرونده ام بخوانم. بیش از ۱۰ - ۱۲ صفحه بود، همینش یادم مانده است.

چنین برچسب و یا تشخیصی، هر تلاشی را برای اثبات روانی نبودن، و در نهایت خلاصی از آن جهنم، نقش بر آب می کند. به دنبال راه دیگری باید بود. سویه « خموش ادواری! » را پیش گرفتم. تا فرصتی مناسب.

« ...به یک راننده، جوان با سابقه کافی، تمام وقت برای شش روز در هفته، نیازمندیم. واجدین شرایط، تماس حاصل فرمایند. تلفن...»

تازه بیکار شده بودم. تماس گرفتم، برای روز بعد ساعت یازده صبح به مصاحبه دعوت شدم. خانمی ۳۰ - ۳۵ ساله آراسته و بسیار زیبا روبرویم نشست. معمولن سؤال اول این نیست.

« متاهلی؟ »

در نشیمن خانه ای ویلائی، با پنجره هائی گسترده و بغایت نورگیر، رو به باغی درندشت. جای را قبلن مستخدمه آورده بود.

« خیر، مجردم! »

نمی توانستم دروغ بگویم، با آنکه می دانستم برای کار در یک جمع خانودگی « متاهل » مناسب تر است.

« می توانی هر روز ساعت ۷ صبح اینجا باشی، و تا سرشب؟ »

با آنکه از خانه ام فاصله کمی نبود، گفتم:

« بله می توانم »

فکر کردم پاسخ های کوتاه بهتر است، یاد گرفته بودم بی فکر پایم را روی بیل نبرم. تجارب متعدد گذشته، نشانم داده بود که تا بخواهی بگوئی « سقا » نیستی چل راه به کولت آب می کشند.

« چایتان سرد نشود »

« زیاد اهل چای نیستم »

ولی برش داشتم، و بی مصرف شیرینی شروع به خوردن کردم.

« تلخ می خورید؟ »

چه دقتی!

« کار زیادی نداریم. شاید هم بعضی روز ها نیازی به اتومبیل نداشته باشیم. شوهرم مریض است.

گاه او را بیرون می برم. ولی شما، باید هر روز، یعنی شش روز در هفته، به موقع اینجا باشید.

یک ساعت هم وقت ناهار دارید. حقوق تان هم، پانزده روز یکبار پرداخت می شود...»

همه شرایطش خوب بود. از حقوقش هم راضی بودم.

« موافقم »

از روی میز کنار میبلش، کاغذی به دستم داد.

« لطفن این پرسشنامه را پر کنید. »

« اسم: هوشنگ

« شهرت: دادالهی

« تاریخ تولد: فروردین ۱۳۴۹

« سابقه کیفی: ندارم

« قبلن در یک کارخانه شوکلات سازی راننده بودم.

« از هر روزی که بخواهید، می توانم شروع کنم.

پس از امضا، خود کار را رویش گذاشتم، و به او تحویل دادم.

« اسم من (شیرین)، است... فردا ساعت ۷ صبح، منتظرت هستیم »

نمی دانم چرا خوشحال نشدم. بیکار بودم و شدیدن به درآمد نیاز داشتم. بسیار خانم محترم و

مؤدبی هم بود. شرایط آنچنانی هم نداشت. چه مرگم بود؟ نمی دانم. ولی با این همه، فردا ساعت

هفت صبح آنجا بودم، و رسمن کارم را شروع کردم.

اتومبیل شیک و نوی بود. رنگش مشکی و شیشه هایش به شدت دودی، از بیرون خودت را در آنها

می دیدی. کلید را که به دستم داد، گفت:

« توی همین محوطه گشتی بزن، تا قلقش دستت بیاید. »

داشتم می گفتم:

« نیازی نیست، قلق خاصی ندارد...»

که در را باز کرد، و در هین سوار شدن گفت:

« من هم همراهت می آیم.»

از دیروز خوشگل تر بنظرم آمد. ولی عقب نشست.

داشتم آینه و صندلی را میزان می کردم.

« بنظر می رسد، کار کرده ای. »

نمی دانستم چی باید گفت. سکوت خوشایند نبود.

گفتم:

« نظر لطف شماست »

گمان می کنم، پاسخ درستی بود. از آینه‌ی بالای سرم دیدم که چهره اش باز شد.

محوطه بزرگ جلو ساختمان را، که باغ بزرگی بود، دور زدم.
« بسیار خوب. با من بیایید، تا شما را به شوهرم معرفی کنم. »
از پاگرد سراسرا که گذشتیم، (همانجائی که دیروز در یکی از اتاق هایش بامن مصاحبه کرده بود)
از پله چوبی بسیار شیکى بالا رفتیم. در اتاق بزرگ و باشکوهی که پنجره وسیعش به باغ باز می
شد، مردی با موهای جو گندمی، روی صندلی چرخدار، پشت به ما، نشسته بود.
« جهان! آقای راننده آمده اند با شما آشنا شوند. »
چرخید، با خنده ای نا محسوس، نگاهش را به صورتم دوخت.
« خوش آمدید، امیدوارم کار خسته کننده ای نباشد. »
معرفی شدم:
« آقای دادالهی! که اگر اجازه بدهد، او را با نام اولش، هوشنگ خان صدا خواهیم زد، از امروز
کارش را با ما شروع کرده است. »
سرم را به احترام کمی خم کردم. اما او دستش را بسویم دراز کرده بود. بسویش رفتم، و آن را
به آرامی فشردم. و گفتم:
« آقای!... »
شیرین خانم یاد آوری کرد.
« جهانگیری! »
« آقای جهانگیری! امید وارم بتوانم، رضایتتان را جلب کنم. »
فضای سنگینی بود، ادامه اش داشت ناراحت می کرد. با کمی مکث گفتم:
« اجازه بدهید، بروم ببینم اتومبیل تیماری لازم ندارد. »
« چه کلمه قشنگی، کار برد (تیمار)، برای اتومبیل »
صدای آهنگین آقای جهانگیری بود.
رضایت بیشتری را در چهره خانم دیدم. نشان می داد که از انتخاب من بدش نیامده است.
با گفتن مجدد « با اجازه! »
از پله ها پائین آمدم.
توی اتومبیل پشت فرمان نشسته بودم و فکرمی کردم، که ضربه های آرامی به شیشه، توجهم را
جلب کرد. آقای جهانگیری، روی صندلی چرخدار، شیرین خانم و مستخدمه (هنوز اسمش را
نپرسیده بودم)، کنار اتومبیل ایستاده بودند. با نگاهی پرسان و متعجب، پریدم پائین.
« تصمیم گرفتیم گشتی در شهر بزنیم »
همه تصمیم ها با شیرین خانم، خانم خانه، بود.
در عقب را باز کردم، و رفتم برای سوار شدن به آقای جهانگیری کمک کنم، خانم مانع شد.
« فاطمی کارش را بلد است. »
پس اسمش « فاطمی » است.
از شیرین خانم جوان تر بود، ولی نه به آن زیبایی!
هنوز حرکت نکرده بودیم که فاطمی با صندلی خالی به طرف ساختمان بر می گشت.
« کولر روشن کرده بودید؟ »
« داشتم همه چیز را واری می کردم. »
آقای جهانگیری دنباله اش را گرفت:
« گفته بود که می خواهد تیمارش کند. »

« هوای سرد برای تو بد نباشد من حرفی ندارم »

فرمان را خانم صادر کرد:

« حدود نیمساعت هر جا را که خودت میدانی برو. »

در مغزم جستجو کردم.

(کجا بروم که تیپ ام را خراب نکند؟ شاید داشت ذوق ام را امتحان می کرد.)

راه افتادیم.

تابستان گرمی بود. اجازه گرفتم و کولر را روشن کردم. سی دی راه آوردم روی شماره ۳،

آهنگ بدون کلام ملایمی در اتاقک تاریک اتومبیل پیچید، ترنمی که تا آن روز نشنیده بودم.

بسیار با ملاحظه و با احتیاط، می راندم.

هرکاری اگر روز اولش به خوبی بگذرد، و صاحب کار رضایتش جلب شود امید ادامه بیشتر

می شود. اعتماد به نفس می یابی. و من در این فکر بودم.

« خوب با شهر آشنائی، همه جا را می دانی »

نظر آقای جهانگیری بود، که یعنی رضایت.

در مراجعت،

وقتی فاطمی، آقای جهانگیری را بر صندلی نشاند و از ما دور شد، شیرین خانم مرا که برای ناهار

عازم بودم دعوت به ماندن کرد.

« فاطمی دست پخت خوبی دارد. خوشحال می شویم، ناهار امروز را با ما باشید. »

چرا « امروز ؟ ».

یعنی،

« هوا برت ندارد »

یا هر چیز دیگر. بی منظور و قصد نبود.

ماندم، و به تنهائی، در همان اتاق کذا، اتاق دیروز، دست پخت فاطمی را، امتحان کردم.

فکر کردم:

(باید خودمانی تر بشوم. غیر از آن گمان نمی کنم بتوانم ادامه بدهم، رودرواسی و عصا قورت

دادگی، برایم سخت است)

شب را راحت نخوابیدم. فیلمی را مرور می کردم که هنوز ساخته نشده بود. بعضی از صحنه

هایش را نمی پسندیدم.

« اگر شیرین خانم به این زیبایی نبود. اگر آقای جهانگیری این همه محترم رفتار نمی کرد. اگر

فاطمی تنها نبود، ومثلن باغبانی آنجا پرسه می زد، شاید بهتر می توانستم ویرم را به کار بدهم. »

کنجکاو شده بودم:

آقای جهانگیری چرا زمین گیر شده؟ از کی؟ چه نوع روابطی با هم دارند؟ تنها هستند؟ فرزندی

ندارند؟

بنظر می رسید که وضع مالی خوبی دارند. ولی در چه سطحی؟ گمانم بر این بود، که به راننده ای

تمام وقت نیاز نداشتند. نیمه وقت هم، ضمن کم هزینه تر بودن، کارشان را، که گاه بیرون

رفتن به اتفاق است، راه می انداخت.

بر عکس خانم، فاطمی خشک و اخمو بود. بیشتر روز ها فقط او را برای خرید مایحتاج می بردم .

تنها که می شدیم، تلاشم برای به حرف کشیدنش، بجائی نمی رسید. می دانستم مجرد است،

ولی نمی دانستم بلائی سر شوهرش آمده، یا هنوز، کسی را ندارد.

نمی دانم چگونه، سکوت، و ملاحظه را، با هم کنار گذاشتم.

« فاطمی، خیلی وقت است این جا هستی؟ »

« سه سال پیش که آمده بودند، « جواهر ده » مرا با خود آوردند.»

« مگر شوهر نداشتی؟ »

وقتی به این سئوالم پاسخ داد، گستاخ شدم.

« نه، من هنوز شوهر نکرده ام »

« چرا؟... مگر چند سالت است؟ »

خندید.

این اولین خنده ای بود که در این مدت از او می دیدم. کمی امیدوار شدم. رفتم تو برنامه نزدیکی بیشتر به او. در فکر یافتن راهی، مغز تکانی کردم، می خواستم بیشتر خنده هایش را ببینم، « چیزی » داشت قلقلکم می داد. داشتم از بی تفاوتی فاصله می گرفتم. باید بیشتر او را می شناختم. سرم را برگرداندم، دیدم دارد، خریدارانه نگاهم می کند، کمی دستپاچه شدم. چشم از او برداشتم و گفتم:

« چرا رانندگی نمی کنی؟، می خواهی یادت بدهم؟»

چهره اش که باز شد، به نظرم خوشگل تر آمد.

« کجا؟، چطوری؟ کی؟ »

نباید دختر دهاتی بی سواد باشد. این گونه مکالمه کردن نمی توانست بی ریشه باشد. رویا بافی شروع شده بود.

در باز گشت از خرید، آمد جلو و کمی نزدیک به من نشست. بازی با احساسم را استقبال کردم. فرصت نداد تعجبم را بروز بدهم:

« کمی دقت کنم ببینم چکار میکنی، واقعن دلم می خواهد رانندگی یاد بگیرم. »

وقتش بود کمی جلو بروم، لحنم را خودمانی تر کردم:

« اگر راستش را بگوئی، حتمن یادت می دهم. از این پس هر وقت آمدیم خرید....»

به عمد جمله ام را چنین تمام کردم.

« ... کمی با تو « ورمی روم...» تا کم کم یاد بگیری »

زنگ را به صدا در آورد:

« ولی خانم نباید بفهمدا »

بار حرفش را متوجه شد. سکوت کرد. نگاهش را بیرون برد، تکیه داد. از سرعتم کم کردم، راه زیادی نمانده بود. دنبال شروع مجدد می گشتم که گفت:

« گفتمی اگر راست بگویم، راست چی را بگویم؟»

داشتیم به در باغ، و محوطه چشم انداز شیرین خانم نزدیک می شدیم.

منتظر جواب من نماند.

« نگه دار، من بروم عقب بنشینم. »

چند روزی بود، که چیزی کی را بعنوان ناهار با خودم می آوردم. هم رفت و برگشت برایم مشکل بود، هم، غذای بیرون هزینه اش زیاد می شد. و هم بیشتر می توانستم، « فاطمی » و « شیرین »

را که داشتند، هر کدام به نوعی افکار و احساس ام را دستکاری می کردند، ببینم.

با آنکه خرید آن روز زیاد نبود، و فاطمی به راحتی می توانست آن را حمل کند، اجازه ندادم.

در آشپزخانه شیرین خانم را که دیدم، جا خوردم.

« مرسی هوشنگ خان، فاطمی خودش می توانست. »

چه حضور مسلطی داشت. بر همه چیز نظارت کامل می کرد. با این همه حواس جمع، امکان دسترسی به هر « چیز » کم، و حتا غیر ممکن بود. تشکر کردم، و آمدم بیرون. فاطمی خودش را به جاسازی خریدها مشغول کرده بود. او را نمی دانم، ولی « چیزی » در من داشت روشن می شد. و طلیعه خوبی نبود. شب جیک و پوک را برای مادرم تعریف کردم. دلم می خواست با کسی حرف بزنم، مادرم بهترین بود.

« گناهی نداری، جوانی، مجردی، ماشالله بالا بلندی و برو روئی هم داری...خب، بالاخره یک روزی باید دست به کار شوی. نه اینکه پسر منی، ولی اعتقاد دارم که دست روی هر کس بگذاری، نه نمی گوید. »

امان از این مادرها، فقط به فکر خودشان هستند.

« تا زنده ام دلم می خواهد داماد شوی. »

خواسته همه آنهاست، طوق ازدواج به دست دنبال پسرشان راه می افتند. گفتم:

« مادر، خودت می دانی، اول باید طرف را خوب شناسائی کرد و در حد امکان با خصوصیات او آشنا شد. از همه مهمتر باید دید، آیا او هم تمایل دارد، یا خیر. و خیلی بیشتر. »
به دام انداختن شکار، بدون آنکه صیدش کنی، کاری است که استادی می خواهد، و من با فاطمی به چنین چالشی کشانده شده بودم. شیرین، تازی هوشیاری بود، که می ماند. و این آستانه احتیاط را بالا می برد، ولی معمولن در چنین شکارگاهی احتیاط زیاد، راه گشا نیست، شکار، چنین حوصله و تحملی ندارد. شهامت حرف اول است. اما من به درآمد این کار که ریش و قیچی اش دست شیرین بود احتیاج داشتم. و چه نا کار آمد می کند آدم را، این احتیاج. ترتیبی دادم که، ظهر ها را آنجا نزدیک فاطمی باشم، با این اصرار که، ناهار خودم را داشته باشم. به بهانه زمان رفت و برگشت، و خستگی ناشی از آن. و با کمال نا باوری شیرین خانم با خوش روئی پذیرفت.

خرید بعدی را که حدود ده روز دیگر بود و من برایش روز شماری می کردم، شیرین خانم آمد، بجای فاطمی. چرایش را وقتی گفت:

« روزی که می خواهم، برای خودم و جهان و سائلی شخصی تهیه کنم، وسواس ام به کار می افتد. » متوجه شدم.

بوئی برده بود؟ « هر چند هنوز بو پرنگی نداشت » یا به همین دلیلی بود که گفت؟

« ...من همسر دوم جهان هستم، و فاطمی دختر او از زن اولش است، که دو سال پس از تولد فاطمی در تصادفی ناگوار، از بین رفت... »

بی مقدمه، شروع کرده بود، فکر کردم بی علاقه نیست که منم حرف بزنم. ضمن اینکه سر نخ خوبی هم بود برای عطش کنجکاو من.

« پس در آن تصادفی که فاطمی مادرش را از دست داد، آقای جهانگیری هم، پاهایش را. عجب ضایعه ای. فاطمی هم جریان را می داند؟ »

منتظر باز تاب تندی بودم.

نگاهش را بسویم چرخاند، سنگینی اش عذابم می داد. پشت چراغ قرمز سرم را برگردانم و گفتم

« اگر زیاد سؤال کردم می بخشید، من اصولن آدم فضولی نیستم. »
می خواستم بیشتر بگویم، شاید محبتی را در نگاهش ببابم. فرصت نداد:
« وقتی با جهانگیری ازدواج کردم، پاهایش سالم بود. زمین گیری او حاصل اسبی رام است که
نفهمیدیم، چرا ناگهان یورتمه رفت و در حین چهار نعل جهانگیری را کوباند به زمین، کوباندنی
که معمولن سوارکار زنده نمی ماند. آنچه که می بینی حاصل سال ها مراقبت و مداوا است.»
و ساکت شد.
در مراجعت پس از حمل کیسه های خرید، موقعی که داشتم باز می گشتم تا اتومبیل را به درستی
پارک کنم، بسیار قاطع گفت:
« کجا؟ »
کمی ترسیدم، و به آهستگی قصدم را بیان کردم.
« نمی خواهی بقیه کنجکاویت را ارضا کنی؟ بمان تا برایت تعریف کنم »
« می بخشید خانم، واقعا عذر می خواهم، اگر بی ادبی کرده ام شرمندم ام. همانطو که تشخیص
داده اید، کنجکاو بود، که قول می دهم تکرار نشود. »
بیشتر ادامه ندادم، چون احساس کردم در آستانه:
« کلید را بگذارید، تا تسویه حساب کنیم. »
قرار گرفته ام. حالا علاوه بر نیاز به درآمد، علاقه به « فاطی »، و زیبایی متشخص خودش نیز
کاملن جا باز کرده بودند. «
« نگفتم که پوزش بخواهی، درحقیقت می خواهم با بیان آن برای تو، خودم هم یکبار دیگر آنها را
بشنوم، و خب به تو نیز که کم کم داری عضوی از ما می شوی، نزدیکتر شوم. »
گیج وسط آشپز خانه ایستاده بودم، نمی دانستم چکار باید بکنم. خوشحال باشم یا بی تفاوت.
خودش را، بی توجه به من که حالت بدی داشتم به تهیه قهوه مشغول کرد.
دل به دریا زدم:
« خوشحالم که مرا عضوی از خانواده خودتان می دانید »
بدون برگرداندن سر، ولی شمرده و آرام گفت:
« در نشیمن باش تا قهوه را بیاورم »
در مغزم چرخید:
« خدا عمرت بدهد! »
از گیجی در آمدم و خودم را به مبل اتاق نشیمن رساندم.
دو فنجان قهوه بدون شیر را روی میز وسط گذاشت. سیگاری برداشت، و حین روشن کردن آن
گفت:
« اگر قهوه را باشیر دوست داری پاشو روبراه کن »
لحن خودمانی اش را به فال نیک گرفتم، و « پاشدم! »
در حین برخاستن گفتم:
« ندیده بودم سیگار بکشید »
« زیاد نمی کشم، گه گاهی هوس می کنم. مگر تو چقدر با من بوده ای که ندیده ای سیگار
بکشم؟ »
داشت از « شیرین خانم » کارفرما! خارج می شد. و من احساس راحتی می کردم.
« جهان » مهندس است و شرکت مقاطعه کاری دارد، هنوز هم درآمدش از شرکت اش، خوب است.

منهم خیلی داشتم. ولی تصادف «جهان» و مسافرت های مکرر به خارج و هزینه های سنگین بیمارستانهای اروپا و آمریکا، از پا درمان آورد. و بالاخره هم، درمان به انجام دلخواه نرسید. درست است که «جهان» از مرگ نجات یافت، ولی زمین گیر شد، و بچه دار هم نمی شود.

و من چقدر هم دلم بچه می خواهد.

واقعا داشت برای «شنیدن خودش» حرف می زد. از موقعیت و سطح ارتباطی من زیاد تر بود. با کسی که من نبودم، صحبت می کرد.

«اجازه می دهید فاطمی را صدا کنم میز را خلوت کند؟»

«تنها زندگی می کنی؟»

سئوالم را بی پاسخ گذاشت. نگاهش که کردم تاثیر حرف هایش را در چهره اش ندیدم، در حالی که مرا متاثر کرده بود.

«با مادر پیرم هستم»

«فقط!»

«بله، فقط، تنها فرزندم، پدرم هم سالها پیش ما را تنها گذاشت»

«چگونه تنهایی؟ بجائی رفته یا...»

«خیر خانم، در گذشته»

«فاطمی اینجا نیست برای مدتی کوتاه رفته شمال، تا با خاله اش باشد. باید در انتظار خبرهای خوشی از او باشیم.»

پاسخم را حالا، با تاخیر داد.

«چگونه خبر هائی؟»

بدون معطلی جویا شدم، ضربه ای به بند دلم خورده بود. فاطمی! شمال! خاله! خبرهای خوش؟ پس من چه می شوم؟ چرا خودش چیزی به من نگفت؟ چرا چنین ناگهانی؟ طفلک مادرم. حتمن شیرین خانم از اشارات ما بوئی برده است. خب برده باشد. من که کار خلافی نکرده ام. داشتم زمینه های ازدواجی در راه را می چیدم...

یعنی شیرین خانم «ردش» کرده است؟ چرا؟ رد کردن من که راحت تر و صحیح تر بود.

چرا شیرین خانم باید مخالف باشد؟

اگر فاطمی از من بدش آمده باشد، پس چرا از فراگیری رانندگی با علاقه استقبال کرد؟ یکی دو بار هم، ترمز دستی را که می کشیدم، دستش را روی دستم گذاشت. حتا گفته بود اگر بشود، با اتومبیل و به اتفاق به شمال، به «جواهر ده» برویم. اشتباه نمی کنم، چراغ سبز را روشن کرده بود. درست است که واضح و مستقیم هیچکدام اشاره ای نکرده بودیم، ولی نباید این همه اشتباه کرده باشم. بی خبر رفتنش عادی نبود. هر چه بود تصمیمی ناگهانی «یا حساب شده» در آخر هفته ای بود، که معمولن من با آنها نیستم. مجبورش کرده اند. آقای جهانگیری هم بدون او که با جان و دل مواظبش بود، کمبود خواهد داشت.

دلم می خواست تنها و برای خودم باشم.

«خاله اش، برایش دست بالا زده، خیلی فاطمی را دوست دارد، خودش بزرگش کرده، از مادر برایش بهتر است. باید لقمه خوبی روبراه کرده باشد.»

داشت سوهان کشی را ادامه می داد، شاید هم داشت علاقه مرا به او، محک می زد. باید متوجه شده باشد. کاملن وا داده بودم. جز شیرین هر کس دیگری هم می توانست متوجه بشود.

با چه فشار و تظاهری گفتم:

« مبارک است »

وادامه دادم:

« یعنی می ماند تا همه کارها تمام بشود؟ پس مواظبت از آقای جهانگیری چه می شود؟ »
داشتم پایم را کمی بیشتر از گلیم کوچکم دراز می کردم.

« جهان » زحمتی ندارد، آن بالا، توی دنیای خودش است. تلفن و کتاب و روزنامه هم در اختیار دارد. منم در فرصت هائی می روم سراغش »

داشت آب پاکی می ریخت. می خواست فاطی را از ذهنم بشوید، و خیالم را راحت کند که، دیگر فاطی در میان نیست. یا من اینطور فکر می کردم. تحمل نشستن و شرکت در ماجرا را نداشتم به آرامی برخوردارم و گفتم:

« اجازه مرخصی می فرمائید »

و لیوانهای قهوه و شیر را از روی میز برداشتم:

« حالا که فاطی نیست من میز را تمیز می کنم »

« فکر کردم می گوئی حالا که فاطی نیست من هم می روم. »

« نبودن فاطی چه ربطی به من دارد؟ »

فکر می کنم در مغزش چرخید:

« که اینطور؟ »

فقط خندید، دستش را بسویم دراز کرد و گفت:

« فردا منتظرت هستم، جهان می خواهد سری به دفترش بزند »

مگر خوابم می برد. در پاسخ هزارا سؤال مادرم، فقط گفتم:

« چیزی نیست مادر، نمی دانم چرا این همه خسته ام »

وقتی چراغها را خاموش می کرد گفت:

« ولی من می دانم »

و در جواب من که گفتم:

« چی را می دانی مادر؟ »

گفت:

« که چرا خیلی خسته ای »

اگر مادر متوجه شده باشد، شیرین، جای خود دارد. راست می گویند: عشق را حتا یکطرفه هم که باشد نمی توان پنهان کرد. من حتا از رسوائیش هم که از دیگر صفات! آن است، ابائی نداشتم. اما طفلک فاطی، بدون خوردن آشی! داشت دهانش می سوخت، و من هم، که در آستانه ازدست دادن او، و کارم، با هم بودم.

می خواستم تلفنی اطلاع بدهم که دیگر نمی آیم. روال معمول داشت بهم می خورد. فاطی ذهنم را آرام نمی گذاشت.

چه سردرگمی غریبی. باید خودم مقصرباشم. فاطی به اندازه کافی بی توجهی کرده بود، حتا بد اخمی. این من بودم که بازی را شروع کردم... کاش می توانستم به نحوی با او تماس بگیرم. شاید این ذهن امیدوار من است که چنین تصوراتی دارد... شاید او به واقع منتظر دیگری را در شمال دارد. او که به جز نشان دادن علاقه اش به رانندگی کار دیگری نکرده بود. دخترها وقتی موافق باشند، فرستنده های خوبی دارند. این ما مردهای از خود راضی هستیم که می بریم و می دوزیم و می پوشیم بدون اینکه به مراسمی دعوت شده باشیم...

پس چرا آمد جلو و نزدیک به من نشست؟ چرا به خانه که نزدیک شدیم، رفت عقب؟
چرا گفت:

« ولی خانم نباید بفهمد »

چی را خانم نفهمد؟ ...نه اشتباه نمی‌کنم، پیام را فرستاده بود، من هم گرفتم. باید هر جور شده با او حرف بزنم، و بی پرده نظرش را بپرسم.
بهتر است مثل معمول بروم و به کارم ادامه بدهم. فقط در این صورت است که امکان صحبت با فاطی را می‌یابم. نرفتن یعنی تمام شدن رسیدن به او. ضمن، امروز بایستی کمی هم زودتر بروم، چون قرار است آقای جهانگیری سری به شرکتش بزند. شیرین خانم خواسته بود که به موقع آنجا باشم. رفتم. و کوشش کردم هر چه بیشتر عادی باشم. کنجکاویم را سر کوفت بزنم و منتظر فرصت بمانم.

بر خلاف یک هفته ای که فاطی نبود، شیرین خانم را منتظر ندیدم. گمان می‌کردم به اتفاق آقای جهانگیری منتظر من باشند. خودم را آماده کرده بودم که جهت قدری تاخیر پوزش بخواهم.

وقتی به هنگام ورود، کسی را نمی‌بینم بزرگی و خلوتی خانه برایم وهم انگیز می‌شود.
با بستن در ورودی که نشانه‌ی ورودم به خانه بود، صدای مهربان آقای جهانگیری را شنیدم که به طبقه بالا به اتاق خودش دعوتم کرد. به رو به راهی و آراستگی همیشگی نبود. می‌رساند که نبود فاطی در جمع و جور کردن او تاثیری اساسی داشته است. البته رسیدگی های مستمر و مسئولانه همسرش نیز، در مرتب کردن همه چیز او کاملن به چشم می‌خورد.

« سلام آقای جهانگیری، احضار فرمودید، خدمت رسیدم »

« صبح بخیر هو شنگ خان. شیرین قدری کسالت دارد، روی تخت دراز کشیده، لطفن ببینید اگر به چیزی نیاز دارد کمکش کنید. روزنامه من هم باید، پشت در پائین باشد، آن را به من برسانید »

قرار بود کنجکاوی نکنم، در عوض فضولی کردم.

« از وقتی فاطی خانم رفته اند شمال، بنظر می‌رسد که کار شیرین خانم زیاد شده است. خسته می‌شوند. کاش فاطی اینجا بود. »

« کسی را گفته ایم، از هفته آینده می‌آید تا کمک شیرین باشد، هر چند کار خانه ما زیاد نیست، این کار شخص من است که زیاد است. »

داشتم از اتاق خارج می‌شدم، که آقای جهانگیری آخرین حرفش را زد.

« فاطی کلفت خانه نیست، او فرزند من است. »

آهسته چند سر انگشت به در زدم، و منتظر ماندم. اجازه که داد وارد شدم.

« بد نباشد خانم! سرما خورده اید؟ آقای جهانگیری دستور دادند که خدمت برسم، اگر نیازی دارید، بفرمائید، فورن تهیه می‌کنم. »

نه، نیازی نیست، کسالتی ندارم، سرما هم نخورده ام، فقط کمی خسته ام.

چهره اش حتا خستگی را هم نشان نمی‌داد. نمی‌دانستم چرا به رختخواب پناه برده است.

« می‌خواهید چای برایتان درست کنم یا لیوانی شیر داغ را ترجیح می‌دهید؟ »

با کمی مکث ادامه دادم:

« احساس می‌کنم کمی تب دارید. آن را روی گونه هایتا می‌بینم. »

در حالیکه چراغ کنار تخت خوابش را روشن می کرد، و خودش را کمی از رختخواب بیرون می کشید، بدون نگاه به من گفت:

« شما از آنجا چگونه تب مرا تشخیص می دهید؟ جلو تر بیائید، تب از داغی پیشانی بهتر مشخص می شود. »

و ادامه داد:

« می بخشید در اتاقم صندلی یا مبلی برای نشستن ندارم، اما می توانید روی لبه تخت بنشینید»

تشکر کردم، و با گفتن:

« اگر کاری داشتید، اطلاع دهید »

قصد خروج داشتم که مانع شد.

« بالاخره تب دارم یا نه؟ »

و با طنز ادامه داد.

« بیائید اینجا، روی لبه تخت بنشینید، و با لمس پیشانیم، طبابت تان را کامل کنید. بفرمائید. »

رفتم و روی لبه تخت نشستم، اما راحت نبودم، نمی دانستم، چرا باید طبابت کنم.

دستم را گرفت و روی پیشانیش گذاشت، و گفت:

« متوجه می شوید که تب ندارم؟ »

گفتم:

« اگر گرمی پیشانی دلیل تب است، دارید در کوره آن می سوزید، ضمن اینکه چهره تان نیز شهادت می دهد. به واقع به استراحت نیاز دارید. »

چشمانش را بست، و بسیار آرام گفت:

« هوووشنگ! »

و ساکت شد.

نمی دانستم چه کار کنم، یا چه بگویم. بد جوری گیر کرده بودم. مشخص بود که بیمار نیست، سرما هم نخورده است، و خسته هم نیست. یک تمارض بود. چرا؟ جنجال عجیبی در مغزم راه افتاده بود.

خدایا! یعنی شیرین به من نظر دارد؟ مگر می شود. این غیر قابل باور است. قدرت تمرکز نداشتم. بهتر بود می زدم بیرون. شیرین داشت هذیان می گفت، یقین کردم که بنحوی تب دارد. بلند شدم، و گفتم:

« خانم شما حالتان خوب نیست. به طبیب تان تلفن کنید، وقت فوری برای همین امروز بگیرید تا شما را به مطبش برسانم. »

دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. هنوز چشمش بسته بود. مگر نه حیا در چشم است؟

« هوشنگ بنشین، من برای صحبت با تو خودم را به رختخواب کشانده ام. فرصت زیادی نداریم »

دستم را از دستش بیرون نکشیدم، ولی ننشستم. قاطعن پرسیدم:

« خانم من نمی دانم از چه فرصتی دارید صحبت می کنید. شما وضع روبراهی ندارید، اجازه دهید، خارج می شوم، تا قدری بخوابید. دستم را از دستش درآوردم، چراغ بالای سرش را خاموش کردم، پرده را که به کنار رفته بود کشیدم و به قصد خروج راه افتادم، و گفتم:

« اینطور بهتر است، در اتاق تاریک بهتر می توانید استراحت کنید. »

« هوشنگ! »

بسیار محکم بود.

« بله خانم! »

« لطفن بنشین تا بگویم »

دلم می خواست بفهمم چه می خواهد بگوید، از روی کنجاوی، مجددن نشستم. اتاق کاملن تاریک بود. این بار این من بودم که هیجان داشتم، تنفسم ناجور بود. نیم خیز شد، هردو دستم را گرفت و قبل از هرگونه واکنشی از جانب من، خودش را کشاند به طرفم، درآغوشم گرفت، وگریه را سرداد.

« در این مدت زندگی مرا با یک مرد از کارافتاده شاهد بوده ای. یک زندگی بی رونق، بدون هیجان، بدون آینده، بدون بچه. این خانه برای یکی و نصفی آدم خیلی بزرگ است...خانه ای ساکت و بدون روح است...شوق زندگی در این خانه مرده است...»
درحین حرف زدن، کم کم به من نزدیکتر شده بود. بوی عطری خاص دماغم را می سوزاند. وقتی دست هایش را به دور گردنم حلقه کرد، داشت گُر می گرفت. آن قدر از رختخواب خودش را بیرون کشیده بود که بشود دید، فقط یک پیراهن خواب رکابی بسیار نازکی به تن دارد. آقای جهانگیری، و فاطمی در ذهنم حضور داشتند و شاهد ماجرا بودند. ولی فشارهای دست او که مرا به سوی خودش می کشاند، و تن تقریبین عریانش، و عطری که دیگر دماغم را نمی سوزاند، داشت از پا درم می آورد. دیگر حرف نمی زد، نفس هایش از هزاران حرف، تحریک کننده تر بود. دست هایش را از دور گردنم رها کرد، هر دو مچم را گرفت و با یک حرکت سریع آنها را روی سینه هایش گذاشت و فشار داد، تعادلماں داشت بهم می خورد. وا داده بودم، مقاومتم داشت آب می شد...
وقتی از او جدا شدم، و باعجله بسوی در رفتم، کلید ماشین را روی کف اتاق انداختم و تقریبین با فریاد گفتم:

« من دیگر، هرگز به این خانه پا نخواهم گذاشت ...»

+++++

« مادر! پسران خانه است؟ »

« شما کی هستید، چکارش دارید؟ »

« ما از اداره تجسس آمده ایم، لطفن بگوئید بیاید دم در. »

« بلا دور باشد، کمی کسالت دارد، خوابیده. »

«مادر پسران بیش از کمی، کسالت دارد، بگوئید بیاید، این هم کت اوست، بیاید اول کتی را که جا گذاشته تحویل بگیرد، بعد هم به چند سؤال ما جواب بدهد »
داشتم به همه مکالمات آنها گوش می دادم. وقتی صحبت از جا گذاشتن کت شد، فهمیدم که، از کجا آب می خورد.

خودم قبلن متوجه جا ماندن کتم شده بودم. ولی چرا کتی را که کنار تخت شیرین جا گذاشته بودم دست این ها بود؟ گمان های متعدد، فکرم را درهم ریخته بود.

این ها، این مامورین، خواب نما که نشده اند. بدون شک برای دستگیری گناهکار، برای احضار متهم، برای اثبات جرم است که به اینجا آمده اند. باید کار بیخ پیدا کرده باشد.

پس از خروج من از آن خانه، و از آن اتاق خواب، و از آن کابوس که جز من و شیرین کس دیگری از آن اطلاع ندارد، چه اتفاقی افتاده است؟ چرا نه تنها به بیرون از آن اتاق نیمه تاریک که به مامورین تجسس!! هم کشانده شده است؟ تکه ای از لباس من که می توانست در همان اتاق باقی بماند، چرا همچون پرچی از رسوائی در دست نا محرمان قرار دارد؟

این شیرین است که «کوس» را برداشته، یا نوازنده! آن کس دیگری است؟ چه کسی می تواند باشد؟ اگر شیرین است، چرا؟ بدان شکل ترک کردن او، و بیان اینکه دیگر هرگز به آن خانه پا نخواهم گذاشت تا این حد شیرین را آزرده است؟...

آقای جهانگیری که در اتاق خودش بود، و نمی توانست با صندلی چرخدار، به طبقه پائین آمده باشد، فاطمی هم که نبود... جریان چیست؟ چرا بزرگی داشت از پا درم می آورد.

معلوم بود که به نحوی درز پیدا کرده است، آن هم به صورت یک شکایت. و بنظر می رسد که همه کاسه کوزه ها هم دارد بر سر بی حفاظ من می شکنند....

من که در حد توان ایستادگی کردم، و حاضر نشدم معشوق رسمی شیرین بشوم، پس این بازی ها برای چیست؟ نمی دانم. دارم دیوانه می شوم. شاید علتش همین مقاومت من بوده است.

شاید هم تن ندادن به خواسته او، وعدم گردن گذاشتن به تمایلاتش، او را تا این حد آزرده است. این دود بدون شک بیشترش به چشم آنها «شیرین و آقای جهانگیری خواهد رفت.» سردر نمی آوردم.

بهر جان کندنی بود، ظاهرهم را حفظ کردم و خودم را به آستانه در رساندم.

با دیدن من، دستپاچه آمدند تو، مثل یافتن، یا درتله انداختن یک فراری.

مادرم مبهوت نگاهشان می کرد.

فرصت ندادم:

«چه خبر است آقایان؟! شما که تا حالا آرام و معقول داشتید با مادرم حرف می زدید، او هم که بودن مرا در خانه تأیید کرد، منم که فورن آمدم، دیگر این هجوم برای چیست؟»

و باز قبل از آنها، ادامه دادم:

«درخدمتم، امرتان را بفرمائید. کتی را هم که همراه دارید متعلق به من است. من در آن خانه کار می کنم، علاوه بر کت وسایل شخصی دیگری نیز آنجا دارم...»

بعنوان شروع، این سؤال را مطرح کردند:

«چرا در اتاق خواب خانم خانه، آن را جا گذاشته اید؟»

و قبل از پاسخ من ادامه دادند:

«بفرمائید برویم، آنجا روشن می شود.»

همراهشان رفتم.

«چند وقت است این ناراحتی را دارید؟»

این تنها سؤال آنها تا قبل از رسیدن به آنجائی بود که داشتند مرا می بردند.

هر چه خودم را جستجو کردم نفهمیدم منظورشان از «ناراحتی» چیست.

جوابشان را ندادم.

«...این هم هوشنگ خان! هوشنگ خان دادالهی»

با این جمله مرا تحویل ماموری دادند، که گوش شنوا نداشت.

«بفرمائید بنشینید!»

به اتاق یک مامور آگاهی یا دفتر ریاست کلانتری شباهتی نداشت. در چنین اتاق هائی معمولن بجای صندلی، آنهم کهنه و به تعداد یکی دوتا، چند مبل شیک وجود ندارد.

داشتم با نا باوری اتاق را بر انداز می کردم که دو آدم نخراشیدهی پر عضله وارد شدند، و بی هیچ کلامی، در دوطرف میز آقای شیکی، که حتمن مامور نبود، ایستادند. نمی دانستم چه دارد

می گذرد.

« قربان، با من چکار دارید؟ با وضعی غیرمتعارف، مامورین تجسس! شما، مرا از خانه کشانده اند اینجا. نمی دانم این احضار برای چیست؟ و بخصوص آدم های شما، مامورین تجسس چه اداره ای هستند. اصلن قضیه چیست؟ اینجا کجاست؟ »

« چرا از خودشان نپرسیدید؟ »

کمی سکوت.

« بفرمائید بنشینید. »

با اکراه و ناراضی، نشستم.

« گفتید اسمتان چیست؟ »

« من چیزی نگفتم، کسی هم اسم مرا نپرسیده است. ولی مامورین شما، مرا بانام خودم به شما تحویل دادند. »

« می خواستم خودتان اسمتان را بیان کنید »

« شما که هنوز اسمم را نپرسیده اید، ولی اسمم:

هوشنگ است، هو شنگ دادالهی است »

نگاهی به دوتا هیولای اطرافش انداخت، و با چشم و ابرو، در رابطه با من، اشاراتی را ردو بدل کردند.

خوشم نیامد، احساس کردم. دارند بازی در می آورند. به قصد رفتن بر خاستم. آن دو آدم ناجور با هم، به سویم تکان خوردند. وبسیار نا مهربان و نا خوشایند، و به اتفاق گفتند:
« بنشین! »

کمی ترسیدم. و گیج تر از قبل، نشستم و گفتم:

« معلوم هست این جا چه خبره؟، و شما کی هستید؟ و از من چه می خواهید؟ »

آقائی که پشت میز بود، خودش را معرفی کرد:

« من دکتر نصرتی هستم، رئیس این آسایشگاه »

چشمهایم سیاهی رفت، حالم داشت بهم می خورد.

« آسایشگاه! آسایشگاه چی؟ مرا چرا آورده اید اینجا؟ دارم درست می شنوم و می بینم؟ قضیه چیست؟ ... من لزومی نمی بینم که اینجا بمانم و با شما دهن به دهن بشوم. »

و با بلند شدنم برای رفتن، باز آن دو محافظ، این بار بسویم آمدند، و زور بازویشان را حالیم کردند.

« بگیر بنشین ادا هم در نیاور »

و نشاندم!

« خودت می دانی که چه نوع بیماری داری؟ اسمی برای آن به تو گفته اند؟ اسم داروهائی که استفاده می کنی می دانی؟ »

ساکت نگاهش کردم و هیچ جوابی ندادم. به واقع جوابی نداشتم. چی باید می گفتم؟ جواب های بله، و نه، مرا وارد سناریوئی می کرد که علاقمند به بازی در آن نبودم.

« پس این جا بایستی بیمارستان روانی باشد. یعنی مرا به دیوانه خانه آورده اید. چرا؟ و به چه

حق و حکمی؟، گمان می کنم اشتباه یا سوء تفاهمی رخ داده است. اجازه بدهید از خدمت مرخص می شوم. اگر گناه یا جرمی هم مرتکب شده باشم مسیر قانونی مشخص ومعلومی دارد. گمان نمی کنم این موضوع در حیطه اختیارات شما باشد. در حقیقت تحت فشار و امکانات خانواده

جهانگیری، و برای رو نشدن مسئله، که می تواند کاملن به زیان آنها باشد، دارید مرا به گروگان می گیرید... به واقع مامورین شما، به من دروغ گفته اند، چون خودشان را مامورین تجسس که جزو شهربانی است معرفی کردند. این خود جرمی آشکار است... حالا هم در اولین فرصت موضوع را به مسیر قانونی می اندازم.»

و این بار قاطعن عزم رفتن کردم.

مجددن مرا با خشونت بسیار سر جایم نشانندند.

و با چشم و ابرو، اشارات مجددی را رد و بدل کردند.

« نمی خواهید با من صحبت کنید؟ نمی خواهید، بگوئید که چرا مرا به چنین جایی آورده اید؟ »

« پرسیدم، چند وقت است که گه گاه بیماری شما عود می کند؟ »

« من بیمار نیستم. نه دردی دارم، نه تبی، چرا فکر می کنید که مشکلی دارم؟ »

« پزشکی که اغلب به او مراجعه می کنید، می گوید، بیش از یک سال است که علائم « شیزوفرنی »

را نشان می دهید.

« چی را نشان می دهم؟ »

« (جنون ادواری) را »

« پس چرا طی این یکسال، هیچ گونه حرفی به من گفته نشده است. من چندین بار برای سرفه و

تزریق واکسن، یک بار هم برای حساسیت که با عطسه های فراوان همراه بود به طبیبم مراجعه

کرده ام. هرگز صحبتی از آنچه که شما اشاره می کنید مطرح نشده است. حالا هم اگر اجازه بدهید

از تلفونتان استفاده بکنم، در حضور شما باز از او جويا می شوم تا بدانید که اشتباه می کنید.

« او نظرش را کتبین اعلام کرده است و در پرونده شما موجود است، لزومی به تأیید مجدد آن

نیست »

پرونده!... برابرم پرونده روانی درست کرده اند...؟ چرا؟ جریان چیست؟ ماجرای من و شیرین با

هر اقدامی می توانست همراه باشد جز آنچه که دارد اتفاق می افتد.

« ببینید آقا! مگر مرا بکشید که آرام بگیرم. من تحت هیچ فشار و ضرب و شتمی ساکت نمی شوم،

باید روشن و واضح بدانم که جریان چیست. باید قبول کنید، که در هر مورد و مسئله و موضوعی

می تواند، اشتباه رخ بدهد. خواهش می کنم اجازه بدهید پرونده ام را مطالعه کنم، یا خودتان آن

را به دست قانون بدهید. »

بسیار خشک و عصبانی کننده، در یک جمله کوتاه گفت:

« چنین اجازه ای نداریم »

« از چه کسی باید اجازه گرفت؟ شما، خودتان رئیس و همه کاره اینجا هستید. وبه دستور شماست

که بدون داشتن مجوز، مرا از خانه ام دزدیده اند. اینطور سنگ هم روی سنگ بند نمی شود. »

هر بار که، کلی حرف می زدم، فقط یک کلمه جوابم را می داد، آن هم نا مربوط، که قانع نمی

کرد. مستاصل شده بودم. این دفعه نیز گفت:

« دیگه داری حوصله ام را سر می بری »

و پس از کمی مکث ادامه داد:

« این خلاصه علت آوردن تو به اینجا است. بشرط اینکه حرف اضافی نزنی، توضیح می دهم و پس

از آن آمادگی شنیدن حتی یک کلمه بیشتر را ندارم. مثل بچه آدم با آقایان راه می افتی تا جا و

مکانت را مشخص کنند، در غیر این صورت، می برندت. همین »

بهتر دیدم ساکت و آرام باشم تا بر قطر دروغ های پرونده ام، اوراقی واقعی نیز افزوده نشود.

تا بتوانم بی سر و صدا و به درستی دریابم که چرا به اینجا آورده شده ام، بدانم که چه برنامه ای برایم تدارک دیده شده است.

بدون اینکه به من نگاه کند، همانطور که کاغذ روبریش را خط خطی می کرد گفت:
« شما به جنون ادواری مبتلا هستید، که تا حد زیادی قابل درمان است، در یکی از حملات آن به خانم خانه ای که راننده اش بوده ای، حمله کرده ای، و قصد تجاوز به او را داشته ای، ولی جیغ و داد او، و فریاد های شوهرعلیش، متوقف کرده است، و شما با بجا گذاشت کت خود با خشونت و دستپاچه خانه را ترک کرده اید. در چنین مواقعی گاه امکان قتل نیز هست، که به خیر گذشته است.»

روشن شد؟

و با مهربانی که تا حالا نشان نداده بود، اضافه کرد:

« بفرمائید، با آقایان تشریف ببرید. امید وارم معالجات مفید واقع شود.»

کاملن متوجه شدم که چه برنامه ای برایم چیده شده است. و متوجه شدم که با مقاومت و ایستادگی موفق به رهانیدن خود نخواهم شد. آرام شدم و رفتم برای یافتن راه دیگری. به هنگام خروج به اتفاق آن دو گارد پهلوان صولت، گفتم:

« اجازه بدهید فقط یک سؤال مطرح می کنم و همراه آقایان می روم.»

سکوتش را که دیدم، جرات پیدا کردم، مامورین گردن کلفتی هم که چپ و راستم را گرفته بودند، مانع نشدند.

« باور بفرمائید، جریان بدین گونه نبوده است. من به هیچ وجه بیمار نیستم. نه جنون ادواری دارم نه جنون جوانی و نه آن اسم پزشکی که گفتید. اگر روزی حوصله داشتید و اجازه دادید، برایتان تعریف خواهم کرد.»

این را گفتم و با مامورانی که چهره هائی به غایت نا مهربان داشتند، به سوی نمی دانم کجا راه افتادم. از اتاق که خارج می شدم، شنیدم:

« این درست علامت بیماری است. همه مبتلایان ادعا دارند که بیمار نیستند، و اجازه می خواهند که توضیح بدهند... ولی هستند»

این آب پاکی بود، که به سر تا پایم ریخت، سردم شد.

همه داریم دیوانه می شویم

با راننده شش نفر بودیم، زن و مردی در جلو، من و دو آقای دیگر در عقب. زمین یخ زده‌ی پوشیده از برف، سرعت را از اتو موبیل‌ها گرفته بود. صدای «ووهه» باد از درز شیشه‌های کیپ نشده تاکسی در فضای کوچک اتا‌فک می پیچید. به من احساس نشستن زیر کرسی دست داده بود. شاید چون عجله‌ای نداشتم. از جلو شهرک اکباتان می آمدم و دومین مسافر بودم. می رفتم تا جائی قبل از نارمک. پشت سر راننده، گوشه دست چپ، تکیه داده بودم، و به حرف‌های دیگران گوش می دادم. به میهمانی کوچکی آمده بودم. از خانه که می زدم بیرون، دلم باز می شود. هیجان و تحرک جوانی را که نداشته باشی، ته خانه حبس می شوی، بخصوص صبح‌ها. همه می روند کار و تو می مانی با چهار دیواری، و رادیو و تلویزیونی که حالت را بهم می زند. با روشن کردن آنها، می خواهی سکوت خانه‌ی خالی از سکنه را بشکنی، تا و همش گلویت را نگیرد، ولی دقیقن از چاله به چاه می شوی.

«...کم کم، همه مان داریم دیوانه می شویم.»

راننده شروع کرد.

«قول می دم، در آینده نزدیکی، همه یه جورائی یه تختمون کم بشه، با این وضع، اعصاب‌ها کارشون تمومه...»

تائیری نکرد، مسافرها یا توی لاک خودشون بودند، یا اینطور وانمود می کردند. همه نگاهی را از روی صورت هم گذراندند، و سریع برگشتند. سرما و لیزی خیابان‌ها هم اجازه نمی داد که راننده زود تر، از مسافرانی چنین ترسیده و رم کرده، راحت شود. سرش را به طرف، دو مسافر جلو چرخاند و با نگاهش آنها را چلانند، و خطاب به آنها گفت:

«خلاف که عرض نمی کنم؟»

سؤال کرد، تا آنها را به حرف بیاورد، چون می توانست مثلن بگوید:

«می دانم شما هم همین عقیده را دارین»

خانمی که جلو نشسته بود، لبخند زد. منمهم سر جایم تکانی خوردم، از توی آینه نگاهم کرد، و بی توجه به همه، ادامه داد:

«در آینده نزدیکی، تیمارستان کم میاریم.»

و این بار نگاهش را فقط به آقائی که بغل دستش نشسته بود انداخت. آقا که؛ گویا اصلن حضور نداشت، بسیار بی تفاوت بیرون را نگاه کرد. راننده نگاهش را از او گرفت و با نا راحتی خیابان را بر انداز کرد:

«با این وضع، گمان نمی کنم تا شب هم به ته خط برسیم!»

باز به مسافری که کنارش بود، نگاهی چرخاند. مسافر توی باغ بیا نبود، مثل همه‌ی ما، و راننده با کمی دلخوری، همانطور که به بیرون زل زده بود به صحبت ادامه داد:

«اینکه میگم، همه داریم دیوانه می شویم، منظورم این نیست که یه روز صبح که از خواب بیدار شدیم، همه با هم یه جورای دیگه شدیم... انشالله، یواش یواش، همه از مخ آزاد می شویم، تا حالا

هم کلی از راهو رفته ایم.»

یا سرما و یخبندان، حال و حوصله ای باقی نگذاشته بود، یا راننده مایه را بد گرفته بود. نفس کسی در نمی آمد. و پیدا بود که توی ذوقش خورده است. کمی عصبی شده بود. تصمیمی داشت هر جور شده، یکی را به حرف بیاورد و قُرُق را بشکند.

« خانم فرمودین کجا تشریف می برین؟ »

و بجای او مرد به صدا در آمد:

« میدان فوزیه »

شیطنت خاصی را در تکان های سر راننده مشاهده کردم.

« آقا کجای کاری؟ تو اون رژیم هم، مدتها بود که دیگه فوزیه نبود. حالا امام حسین. »

که یعنی حواست را جمع کن.

و آقا، کمی جا خورد.

« چه فرق می کنه، میدون میدون.... اما راست میگى، امام حسین شده.... ما اونجا می ریم.»

راننده موفق شده بود بالاخره لب های یک نفر را باز کند.

« تقصیری ندارین آقا، اسمای همه جا را عوض کردن، آدم یادش نمی مونه، مشکلات زندگی یم

حواسی برای کسی باقی نگذاشته. حالاببین ما راننده های تاکسی با این اسمای رنگارنگ چه

می کشیم... یکی میره میدون فوزیه، یکی میره میدون شهناز، یکی هم میره میدون امام حسین. »

و آقا، راه افتاد.

« همون که گفتین، واقعن، همه داریم یه جورائی حواس پرتی می گیریم. »

داشت خودش را از ترس اشتباهی که کرده بود، بیرون می کشید.

آنکه کنار من نشسته بود، برای پایان دادن به سخنرانی راننده، و رهاندن مسافران از تیررس

کنایاتی که می توانست مشکل ساز باشد، آن طرف صفحه را گذاشت:

« واقعن چکار مشکلی دارید شما آقای راننده، علاوه بر هدایت اتومبیل، دائم باید حرف بزنید.

از هر دری»

و راننده، هم گرفت و هم تلخش شد:

« میفرمائید، زیاد حرف می زنم؟ مگه میشه از صب تو این قفس نشست و دم نزد؟، اون وقت

زودتر از همه کار خودم ساخته است، خودم میشم دیونه ی اولی!...»

داشت می زد صحرای کربلا، و نظریه دیوانگی تدریجی همه مردم را دنبال می کرد.

تنها مسافر خانمی که در تاکسی بود، بی توجه به شوهرش که پس از اشتباه « میدان امام حسین! »

سرش را پائین گرفته بود. ضمن بیشتر پائین کشیدن روسری خود گفت:

« نمی دونم چرا بعضی از تاکسی ها، عین کلاس درسه، و راننده ها می خوان معلم مسافرا باشن،

و اصلن توجه ندارن، که هرکسی هزار بد بختی داره، و دلش می خواد که، تو لاک خودش باشه.

و این همه مورد سین جیم قرارنگیره. لطفن همین بغل نگهدارید، ما از خدمت مرخص می شیم »

« خانم، هنوز به میدان فوزیه! نرسیدیم.... هرچن چیزی ام نمونده »

و زد کنار.

خانم و آقای جلو، پیاده شدند.

« آخه اسم میدون هم میشه امام حسین؟!... میدون مگه مسجده؟»

آب را گذاشت کرت آخر، و پیاده به سوی میدان راه افتادند

تا راننده آمد جواب مناسبی پیدا کند، مرغ از قفس پریده بود.

« کاش می شد، آهنگی پخش کرد، هم مسافرا حال می کردند، هم راننده خسته نمی شد »

بالاخره منمهم چیزی گفتم.

« حالا که نیست چی؟ باور کنید، در بیشتر مواقع مسافرا خودشون « توک » می اندازن، و در چنین مواقعی، من ترس برم می داره که نکنه طرف میخواد، مزه دهن ام رو بفهمه.»

« عجب وضعی شده، همه مون از هم می ترسیم، بدون اینکه گناهی داشته باشیم.»

نظر پیرترین مسافری بود، که به در سمت راست عقب، تکیه داده بود، و چانه اش را به زور جمع و جور می کرد. و چقدر بی خودی تکانش می داد. البته بی شک این شتر در خانه‌ی همه‌ی کهنسالان خواهد خوابید.

خانم جوانی که قبول کرد کرایه دو نفر را بدهد، نیش میدان « سه اسمه » به جای زن و شوهری که پیاده شده بودند سوار شد. سوار شده نشده، راننده امان نداد.

« خانم اینجائی که سوار شدین اسمش چیه؟ »

خانم که هنوز از سرما و انتظار، رها نشده بود، با حالتی عصبی و نا مهربان نگاهی به راننده انداخت و کمی زبر گفت:

« چی؟ با من بودید؟ »

راننده که کمی جا خورده بود، آرام گفت:

« آخه مسافرای قبلی اسم دیگه ای واسی این میدون به کار می بردن »

« مٹ اینکه کار و کاسبی بد نبوده، واسه همین سرحال بنظر میرسی. حالا دیگه همه چیزمون درست، فقط مونده اسم میدون »

و به دنبال آن، همه ساکت شدند.

چه سکوتی! مثل اینکه چاه فکر، دهان باز کرد و همه را فرو برد... باد هم از صدا افتاده بود.

راننده داشت توی « داشبورده » دنبال چیزی می گشت. هجوم دیگری از ترافیک، سرعت را به نزدیکی صفر رسانده بود. راننده شیشه طرف خودش را پائین کشید، و اتاقک اتومبیل را با موجی از سرما، به صورت زمهریر در آورد.

این حرف زدن های طول راه است که به تاکسی سواری هیجان می دهد. جاهای دیگر دنیا که هرتاکسی فقط یک مسافردارد، چاره ای جز سکوت نیست، اما در اینجا، سکوت فضا را سنگین و نفس ها را نفیر می کند. و برای ما نیز سکوت داشت طولانی و کلافه کننده می شد. راننده هم دیگر آن سرحالی را نداشت. وقتی مکالمه دو طرفه نباشد، نتیجه اش همین می شود. طفلک چون هم صدائی پیدا نکرده بود، از شوق اولیه افتاده بود.

کمی که راه باز شد، باز این راننده بود که سکوت را شکست، و دنباله « مانیفست » اش را گرفت.

« مٹ اینکه زودتر از هر کس دیگه ای خودم دارم از ردیف خارج میشم... اما غصه ای ندارم، چون می دانم که این مسافر ناخوانده در همه‌ی خونه ها را خواهد کوبید »

خانمی که از میدان سوار شده بود، مانع شد که آوار دیگری از سکوت، فرو ریزد.

« تو این خراب شده آدم هیچ کاریش راه نمی افته، دیگه از رشوه هم کاری ساخته نیست.» داشتیم باز راه می افتادیم.

« خانم نرخش تغییر کرده. پول همیشه ازش کار ساخته س، مبلغ مهمه.» و سرفه اش گرفت.

« بر پدر پیری لعنت.»

راننده پاسخ هر دو را یکجا داد.

« تو را به خدا شروع نکنین. راه کمی باز شده، داریم به مقصد همتون می رسیم »

« میگی خفه شیم؟ هنوز سوار نشده بودم که خودت سئوال پیچم کردی، حالا میگی شروع نکنین.»

اگه حرف نزنیم، با اینهمه مشکل و مسئله می ترکییم «
سرفه اش کمی آرام گرفته بود.
« آقای راننده اگه ممکنه منو پیاده کنید.»
و نالید:

«کاش آدم پیر نمی شد و همه سهم زندگیشو تو جوونی می گذروند. پیری بد کوفتی است.»
و پیاده که می شد، با خودش زمزمه کرد:
« حرف که فایده ای نداره، باد هواست. یه جورائی باید گام برداشت ...»
و راننده جواب خانم جوان را با تاخیر داد.

« چرا خانم، دشمنت خفه شه، می تونین هرچه که دل تون می خواد حرف بزنیند. اما تو را به خدا
کمی نرم تر...»

« توی تاکسی وقتی حرفی زده می شو، نمی تواند نرم و ملایم باشد. چون اصولن بیان زبری ها و
ناملایمات است که مسافرها را به حرف می آورد. به کارنبردن اسامی جدید خیابانها و میدان ها نیز
یک نوع مقاومت و ابراز مخالفت است «
منهم کلام آخررا گفتم:

« این حرف زدن در تاکسی هم همیشه به خیر نمی گذرد. «
رانند جواب داد:

« بستگی دارد....البته همه مون همه چیز رو می دونیم. واسه همینم هست که می گویم:
یه جورائی همه مون داریم دیوونه می شویم.

شکار!

=====

«...من بابات را خیلی دوست دارم، مرد با محبت و با گذشتی است. اما، کاش هم سن تو بود....»
خودم نیمه مشتعل بودم، «فرشته» زن زیبای بابام هم چه کبریتی کشید.
مرا حیران روی پله های طبقه اول جا گذاشت، و به آرامی بالا رفت. جایی که روزهای متوالی را
تنها، در اتاق هایش می گذراند. آنجا «شاه نشین» خانه قدیمی ما بود.
یک بار که بی هیچ بهانه ای، نفس زنان خودم را به آنجا رساندم آلبومی را ورق می زد. آن روز
هم وقتی عکسی از کودکی ام را نشان داد و با حالت خاصی گفت:

«چه ناز بودی اکبر!»

عذابم را افزون کرد.

بنظرم مهربان آمد. تا آن روز، کسی به این قشنگی نگفته بود، «اکبر»

تقریباً هم سن بودیم، و خدائیش برای بابام خیلی جوان بود. از کجا پیدایش کرده بود؟

هرچه بود، بودنش، زیباییش، و حرف زدنش، که با من خالی از بعضی «حالت» ها نبود.

«یا من ای طور فکر می کردم» و از همه مهمتر اینکه، زن بابام بود، زجرم می داد، و تحملم را
به منگنه کشانده بود. باید کاری می کردم.

«چطور شد که زن بابای من شدی، مگر ندیدی که جای پدر توست؟»

«تازه عروسی کرده بودم که شوهرم رفت جنگ. و دیگر بر نگشت.»

این جواب من نبود.

پدرم می گفت:

«بیوه بود، شوهرش را در جنگ از دست داده بود، جوان و زیبا بود، شهر هم پر است از گرگهای

گرسنه، دلم نیامد بگذارم، طعمه آنها بشود.»

و خود را طلبکار هم می دانست، و چه منتهی هم سرش می گذاشت. کسی نبود به او بگوید:

کجا و چطور شد که پیدایش کردی؟ اگر مانع از دست درازی گرگ های دیگر شدی، برای این بوده

که خوراک خودت بشود، که از همه گرگ تر بودی. درحقیقت نه برای رضای خدا که برای رضای

خودت، او را شکار کردی.

سئوالم را مفصل تر مطرح کردم:

«تو که بچه نداشتی، با بهره کافی از زیبایی که داری، چرا به ازدواج با مردی که جای پدر توست

تن دادی؟ برای تو یافتن کار که مشکلی نبود. پدرم اغفالت کرد؟ در باغهای سبز را نشانت داد

بدون گشودن آنها؟ واقعاً چرا زن بابای من شدی؟ که هم مادرم را عذاب بدهی، هم بنحوی

من را؟»

نگاهم کرد و با ناز نا پیدائی، آرام و بدون هیجان گفت:

«تو را چرا؟»

و همانطور که به نگاهش ادامه می داد، و داشت از پای درم می آورد گفت:

«نا راحتی مادرت را درک می کنم ضمن اینکه مقصر نیستم. پدرت نگفت که زن دیگری هم دارد،

البته من هم سئوال نکردم. تنها بودم، خانواده شوهر سابق هم نه تنها مرا از خود رانده بودند، که

بنحو مسخره‌ای مرا در کشته شدن او بی‌تقصیر نمی‌دانستند. بی‌کس و بی‌پناه بودم، راه به جایی هم نمی‌بردم، پدرت که پیدا شد، و اشاره اش همراه بود با: «عقدت می‌کنم، دویدم.»
«اگر ناراحتی تو هم به سبب ناراحتی مادرت است، آن را هم درک می‌کنم، چون دلیل دیگری نبایستی! داشته باشد.»

و بدون برداشتن نگاهش از چشمانم، ساکت شد. می‌دانست دارد چه کار می‌کند.

این جمله چندین بار در ذهنم چرخید:

«چون دلیل دیگری نبایستی داشته باشد»

چه دلیلی از این همه زیبایی‌های چهره و شوخی‌های چشمان عسلی، و لحن بنیان کن صدا، محکم تر و واضح تر.

آستانه پختگی خانم‌ها، سالهای بیست، تا بیست و پنجسالگی است، ولی مرد‌ها، حتی درسی سالگی هم به آن حد نمی‌رسند. و خیلی راحت می‌شود بردشان سرچشمه و تشنه برشان گرداند. و فرشته این بازی را با من شروع کرده بود. آنچه را که می‌دانست کلافه‌ام می‌کند، از پوشیدن لباس و آرایش چهره، تا ریختن همه‌ی عشوهای دنیا در حرکات و گفتارش، کوتاهی نمی‌کرد، به این بهانه، که:

«پدرت خوش ندارد مرا با سر وضعی غیر مرتب ببیند.»

فکرمی‌کردم خیالاتی شده‌ام. آفتابی نمی‌شدم، خودم را با مسائل مختلف مشغول می‌کردم، گاه از خانه می‌زدم بیرون، و بی‌هدف راه می‌افتادم و جسمم را به اینجا و آنجا می‌کشاندم. فکرو روحم از آن‌خانه جدا شدنی نبود. ناراحتی و درهم بودن مادرم که می‌دانستم پدرم را دوست دارد، زیبایی‌های آب و رنگ فرشته و جوانی خودم دست در دست هم، داشتند کلافه‌ام می‌کردند. تنهایی مادرم به نوعی، و همه آن چیزهای که، فرشته را شکل می‌داد، و بغض انتقام جویانه‌ام به جنگی که بانی همه این مسائل بود، و اینکه باید کاری بکنم و مانع از رخدادهای ناگوار بشوم، به نوعی دیگر زندگی‌ام را سیاه کرده بود.

تصمیم‌گرفتم، بی‌اطلاع‌خانه را ترک کنم، و از همه‌ی آنچه که داشت و سوسه‌ام می‌کرد فاصله بگیرم، اما عشق به مادر، و درماندگی فکری او، مانع بزرگی بود. او را بسیار تنها می‌دیدم. من فرزند بزرگ او بودم. ولی کاری از دستم ساخته نبود.

دریافته بودم که شادابی فرشته، پدر را در بست اسیر کرده است. دیگر دیر به خانه نمی‌آمد. همیشه با دست‌های پر می‌آمد، و یکسر می‌رفت بالا. نه انگار که زن دیگری هم چشم به راه اوست. و مادرم چلانده می‌شد.

پدر، رسمن عاشق شده بود، و من قبل از تجربه شخصی، از اعمال و رفتار او بود که فهمیدم چه بی‌تابی‌هایی دارد عشق. و چه سرسپرده و تسلیم می‌کند. ولی مادرم می‌گفت:
این عشقی متعارف نیست، این عشق پیری است.

و از غبن او، شکستش را متوجه می‌شدم، و می‌دیدم که با چه فشاری، تحمل می‌کند. طبیعی بود که مردی به سن حاج قاسم، با وجود زنی چون فرشته، دیگر نای رسیدن به دیگری را نداشته باشد. آنهم به زنی به سن و سال مادرم.
و فرشته خوب این‌ها را می‌دانست، و گاه با آگاهی از آن، سنگ تمام می‌گذاشت.
و من فکر می‌کردم که برای من هم هست.

تا آن روز که پدرم مریض شد. تصور کردم، موقع هوشیاری فرشته است، که دریابد «حاج آقا» آفتابی بر لبه بام است. اما آنچه را که شاهد بودم تصمیم را راسخ کرد، و دریافتم که دیگر جای

من در آن خانه نیست.

عین یک گیشا، زانو زده بود، و دستمالی را مرتب در کاسه پراز آب رو برویش فرو می برد، در می آور، می چلاند و روی پیشانی پدرم می گذاشت. و این کار را با چه حوصله و با چه کلماتی همراه می کرد.

« حاجی، دلم گرفته، نمی خواهم مریض بشوی...»

«...باید قول بدهی که فرشته را تنها نگذاری... هذیان های دیشب ات پریشانم کرده است.»

چه جادوئی در پدرم، چنین به بار نشسته بود؟ جوان ها، خواب چنین روابطی را هم نمی بینند. خودم را وارد معرکه کردم.

« پدر کمی از دست من ساخته است؟ »

بجای او فرشته جوابم را داد:

« برای پرستاری از او من هستم. اگر زحمت نیست خودت را در محل کارش نشان بده، تا بدانند که سایه بابات آنجاست »

داشت در قالب مادرم ظاهر می شد. عین خانم بزرگ ها.

سکوتم که ادامه یافت، پدرم به حرف آمد.

« حالم دارد بهتر می شود، خودم می روم. ولی می خواستم کمی با تو صحبت کنم.»

« حالا؟ »

« نه، خوب که شدم، یکی دو روز دیگر »

و در تمام این مدت دریغ از نیم نگاه مهربانی از فرشته. ولی مثل پروانه دور پدرم می چرخید.

بی اختیار به ذهنم جاری شد.... « مرد هم مرد های قدیم. خدا یک جو شانس بدهد.»

داشتم بیرون می رفتم که فرشته به حرف آمد:

« اکبر! بابات خیلی دوستت دارد »

گفتم و زدم بیرون:

« ولی تو را بیشتر »

عجب رویای باطلی! چه زن قدر شناسی! شکاری که تا این حد شکارچی اش را دوست داشته باشد، نشنیده بودم. تا آن روز فکر می کردیم « من و مادر و برادر کوچکترم » که زیر سر پدر بلند شده است، فکر می کردیم یک هوس زود گذر است. ولی امروز متوجه شدم که دقیقن یک عشق دوطرفه است.

اصلن باورم نمی شد. پدری با آن وقار، و با آن همه مهربانی و دلبستگی که نشان می داد، ناگهان عوض شود، و فضای پر از احساسی را که وقتی دور هم جمع می شدیم روحمان را جلا می داد، از هم بپاشد.

اولین قربانی که دوام زخم تیر شکارچی را نیاورد مادرم بود. طفلک با همه تلاش نتوانست تحمل کند. می دانستم که پدر را خیلی دوست دارد.

همیشه با حسرت می گفت:

« چی شد؟ چرا خوشی زد زیر دلش. ما که چیز زیادی نداشتیم که چشممان کرده باشند.»

و بالاخره هم، ادامه سردی پدر کار خودش را کرد.

وقتی در آستانه بهار ما را تنها گذاشت، همه گلهای قشنگ فصل را با خودش برد.

کاخکی که در ذهنم از توجه فرشته به خودم ساخته بودم، کاملن فروریخته بود. و زیر آوار آن به نفس نفس افتاده بودم، ولی « حاج قاسم » پنجاه و شش ساله از هم نفسی با جوانی بیست و

پنج ساله، داشت چل چلی دوش را آغاز می کرد. و عین قالی کرمان رنگ باز کرده بود. در حالیکه مادر چهل و چهار ساله من، چندین ماه از مرگش می گذشت. زندگی آرام و قشنگ ما، چون نیستانی آتش گرفته، داشت خاکستر می شد. برادر چهارده ساله ام نیز که یادگار عزیزی بود از مادر، روی دستم بود، بایستی بجائی رسانده می شد. از پدرامیدی نبود. من بایستی آستین ها را بالا می زدم. چند روزی بود که حال پدر خوب شده بود. بنظر من سرما خوردگی یک بیماری نیست یک کسالت است و بسته به آدمش و نازکشی که داشته باشد، سبک و سنگین می شود. به فرشته پیغام داده بود که بروم به محل کارش. گفته بود که می خواهد با من حرف بزند. معمولن در این گونه مواقع کنججوی جان آدم را به مورمورمی اندازد، ولی من هیچ علاقه ای به شنیدن حرف های او نداشتم و اگر تتمه حرمتش نبود، اصلن به دیدنش نمی رفتم.

« اکبر! ماشالله تو دیگه مردی شده ای، دیپلم ات را هم گرفته ای، موقعش رسیده که مستقل زندگی کنی. »
نگذاشتم به روضه خوانیش ادامه بدهد. کم و بیش انتظارش را می کشیدم. حق داشت، بهر شکل غزالی را شکار کرده بود. نمی خواست در دید و تیرس، نا محرم باشد.
« بسیار خوب پدر، در اولین فرصت. »
« کمکت می کنم، دست برادرت را بگیری، و خانه ات را جدا کنی. »
هرگز پدر را به این سرحالی و چابکی ندیده بودم. مثل اینکه مرا نمی دید، حتا نگفت که بنشینم سرپا، حرف هایش را گفت، و خودش را مشغول کاری دیگر کرد. واقعن داشت با دمش گردو می شکست.
ساختار قبلی زندگیمان از هم پاشیده بود، و من بایستی از صفر شروع می کردم.
بسیار سرد از هم جدا شدیم.

تصمیم گرفتم، بدون کمک از او راه خودم را بروم.
باخاله ام که در شهرستان دیگری، زندگی روبراهی داشت. تماس گرفتم و خلاصه ماجرا را برایش تعریف کردم، و گفتم که می خواهم تا اجرای تصمیم نهائیم که کوچ از کشور است، بروم نزد او. موافقت توام با استقبال، و حتا خوشحالیش، نفسم را جا آورد. مانده بود برادرم. نمی خواستم به او فشار بیاورم. یکبار که کم و بیش وضعی را که در انتظارمان بود برایش توضیح دادم، حرفی نزد. هنوز در تکان مرگ مادر بود. خوشبختانه به پایان سال تحصیلی چیزی نمانده بود. رفتم مدرسه سراغش، بیرون که آمد بردمش خانه. چنان آرام وارد شدیم که فرشته متوجه نشد. صحبت های پدر و تصمیم خودم را با او در میان گذاشتم. بر خلاف تصورم، بر خوردش بسیار آگاهانه بود. و گفت:

« با آنکه از مادر دور می شویم، ولی چاره ای نیست. مگر می شود از خانه ای که بیرون می کنند، چمدانت را بر نداری؟ ضمن اینکه در هر گوشه و کنار آنجا، چهره درد کشیده و تحت فشار مادر به چشم می خورد. »
و گفت:

« اکبر! به خانه خاله که رفتیم، اگر هر چه زود ترکاری پیدا کنی تا بتوانیم، درخانه خودمان باشیم خیلی بهتر است. من هم تابستان را کمک می کنم. »
و با طنزی که انتظارش را نداشتم، ادامه داد:
« بگذار پدر خوش باشد! »

من دیگر پدر را ندیدم.

مانده سال تحصیلی را، برادرم بدون من در خانه پدر ماند. خاله دو بار زحمت سر زدن به او را به عهده گرفت. روزی که با یک چمدان خانه پدری را ترک کرد، فهمیدم که تمام زندگی ما، دو چمدان بوده است، که هر کدام یکی از آنها را به کول کشیده ایم. آن خانه که وجب به وجبش را مادر تمشیت کرده بود، و ما کودکی و نو باوگی خود را باچه شور و شوقی در آن گذرانده بودیم، ماند برای پدری که او هم دیری نپائید. بادگرفته بر آتش نیستان خیلی سریع همه چیز را خاکستر کرد.

نا مهربانی و تعدی، فضای زندگی ها را کدر کرده بود، مراودات خشن و تهی از مروت حاکم بر روابط اجتماعی، دستان هر کس را فقط برای نگهداری کلاه خودش بالا برده بود. و در چنین وضعی من به دنبال آرامش بودم، تا آغاز کنم.

با پایان سال تحصیلی آن سال، فصل غم انگیز و بد فرجامی از زندگی ما، کاملن بسته شد، در حالیکه، جای آن چون سالکی بر مغز من حک شده بود.

استقبال خاله و شوهرش، یکبار دیگر گرمای بودن را به ما نشان داد. مصمم شدیم که با زندگی آشتی کنیم. کم کم داشت تخم عشقی واقعی نیز، در لم یزرع وجودم که امیدی به باروری آن نداشتم جوانه می زد. قسمت مستقلی از خانه آنها به من و برادرم واگذار شده بود. و ما که بوی مادر را با وجود خاله ای مهربان با خود داشتیم، با تمام نیرو در تلاشی سازنده بودیم.

من با ترک آن خانه، فرشته را هم همراه پدر از یاد بردم، و هیچگاه علاقه ای به دنبال کردن آن نداشتم. آن روز که پدر به من تکلیف کرد که خانه را ترک کنم، عهد کردم که برای آرامش خیال او هرگز حتما نام فرشته را هم در ذهنم نچرخانم. ولی همان موقع دریافتم که چه زود می شود یک ساخته را سرنگون کرد، و روالی جا افتاده و زیبا را از هم توجاند...و البته این را نیز فهمیدم که همیشه می شود از نو شروع کرد.

وقتی یکبار دیگر صدای زیبائی، به نرمی و دلنشینی یک نسیم، بهنگام دیدن عکس کودکی من گفت:

« اکبر چه ناز بودی »

فهمیدم که پیام را گرفته است. و در یافتم که من هم می توانم شکارچی خوبی باشم. هر چند شکار خانگی باشد.

سال ها از آن روز های پر تلاطم می گذرد، و من در کنار دختر خاله و تنها فرزندم زندگی آرامی را می گذرانم...و کمتر پشت سرم را نگاه می کنم.
